

هفته نامه

فردوسی امروز

U.S. Price \$4.50

Wednesday, August 18, 2010 Issue No: 12

FERDOSI EMROOZ

سال اول، شماره ۱۲، چهارشنبه ۲۷ مرداد ماه ۱۳۸۹



وعده دیدار دوباره مردم با رژیم، در خیابان های ایران

بی حد و مرزی وقاحت‌های حکومتی!

اگر خیال می‌کنید بیش‌رمی، پرروی و پرت و پلاگویی حد و اندازه‌ای دارد. رهبر (راحل) و قدر قدرت حاضر و دوسه نفر رئیس جمهور تاق و جفت رژیم به‌کنار-ولی این تحفه آخری بابت این موارد، واقعاُحد و مرزی باقی نگذاشته است. همه آنها در تمام این موارد بهانه اشان، مانند در گل و لای بن بست بود که مانند خیلی وعده‌ها و دروغ‌ها و نعل و وارونه زدن‌ها که اول بنای آن را حضرت امام گذاشت آن هم با توهین و ناسزا و لنگ و لگد پرانی به شیاطین بزرگ و کوچک خارجی، طعن و لعن و دشنام به دولت‌ها و ملت‌ها. هم چنین صحنه گذاشتن بر اشغال سفارت آمریکا بود و «گروگان گیری» چون امام همان چند ماه «رهبری» دریافته بود که «کار هر بز نیست خرمن کوفتن» و مملکتداری و تحمیل یک ایدئولوژی مذهبی به مردم ایران به عنوان حکومت، توفیر دارد با توی حوزه و حجره نشستن و غورو بررسی و مسئله گویی در باره نجاسات و «بول و غایط» و مقررات ورود به خلا!

از آن پس مایقی میراث خواران و مسئولان جمهوری اسلامی هم وقتی مثل خرتاخر خره در لای و لجن بی تدبیری و بی عرضگی خود می ماندند از سبک و سیاق امام پیروی کرده اند تا اینجاکه «ارث خرس به گفتار» رسیده و در دوره رهبری خامنه ای، تا، بایست جمهوری، احمدی، نژاد نیز کشیده شده است.

زمانی روح الله خمینی گفته بود: توی دهان آمریکامی زنم! آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند و حالا احمدی نژاد یک پرده بالاتر از نامبرده گرفته و گفته: آمریکابزدی مضمحل میشود و باید هر چه زودتر خود را آماده مدیریت جهان کنیم! حکومت اسلامی از نظر دو، دو تا چهارتای سیاسی، نه این که تابه حال موازین و روابط بین المللی و حفظ ارزش های دیپلماتیک را رعایت نکرده است، بلکه سال به سال بر «وپرانه های این ارزش ها» افزوده است.

تحریم جدید شورای امنیت و کشورهای اروپایی علیه جمهوری اسلامی موجب شده که ریاست جمهوری و مابقی آبدارباشی ها و گیوه جفت کن های حکومتی (و حتی سرداران شاخ شکسته سپاه) بجای یافتن راه حل و توافق بادنیائو بایست آمدند؛ از خر شیطان، به بد و بیراه گفتند؛ به دنیا و دشنام به دولت های جهان ادامه می دهند.

گیریم که دولت‌ها از یکدیگر انتقادی دارند و رویاروی هم می‌شوند. (معمولاً جای آشتی را باقی می‌گذارند) ولی آنچه در این بگویم و منازعه میان دو حکومت همیشه محترم بوده، **حفظ احترام و شأن ملت هاست** و حتی در دشمنی و محاربه، **جانب مردم را نگه می‌دارند**. فوقش این که تعارفی هم نثار مردم کشور متخاصم می‌کنند که مثلاً چنین دولتی لایق حکومت بر این مردم و نحیب و اصیل و شرافتمند نیست!

اما چند سالی که میکرو فن آزاد! در اختیار احمدی نژاد قرار گرفته است، این تحفه آن چه تهمت در چنته داشته تا به حال نثار کشورهای دیگر کرده تاجایی که کار تهمت و افترا را به بی چاک و دهنی و دشنام کشنده است و تمام اهالی ریاست جمهوری او نیز همان اصطلاح ها و کلماتی را به زبان می آورند که در عرف دیپلماتیک و روابط بین المللی، متداول نیست و پیدا است که چنین روش موهنی با دولت ها و ملت ها اسباب خجالت مردم ما هم هست از جمله این که «محمد رضا رحیمی» معاون اول ریاست جمهوری در حضور مقامات آموزش و پرورش، در سخنانی دولت مردان و سیاستمداران انگلستان را «خرفت» خوانده و گفته است: این کشور نه آدم هایش، آدم ونه مسئولانش، مسئول هستند و همه یک مشت خرفت هستند که مافیا بر آن حاکم است و ۵۰۰ سال است که دنیا را غارت می کنند!

در این روال سالهاست که مثل حالا، دولت و مردم آمریکایزیرگیری از این گونه تهمت ها و ناسزاهای قرار دارند.

این معاون فکسنی احمدی نژاد، سایر مردم و دولت‌های جهان را هم به نحو و نوعی مورد توهین قرار داده از جمله مردم یک کشور نفت خیز عربی را توسعه نیافته و «عقب افتاده» خوانده و طعنه زده که اگر شیر نفت اش را ببندند بجای هواپیما باید سوار شتر شوند. و یا در مورد پیوستن استرالیا به تحریم ۲۷ کشور اروپایی گفته است: مردم استرالیا یک مشت گله دار هستند! انگار که دامپروری و دامداری، برای مردم این کشور، عب و عاری است.

در این رهگذر یک سیلی هم بیخ گوش کروی جنوبی‌ها زده می‌گوید:
کراهی‌ها هم باید یک سیلی بخورند تا آدم بشوند.

بدین ترتیب فقط حکومت اسلامی است که تافته جدا بافته‌ای و تحفه‌ای است که مردم دنیا باید حلوا حلوایش کنند و روی سرشان بگذارند چون از ناف آسمان هشتم و عرش اعلا بر روی این کره خاکی افتاده و نماینده الله در روی زمین است! ولی اجازه دارد که هر ناشایستی و هر نابایستی را مرتکب شود و یک روده راست توی شکم هیچ کدامشان نیست، می‌گفت: با خود کج و با من کج و با خلق خدا کج / آخر قدمی راست بنه‌ای همه جا کج !/



برای خالی نبودن

عريضه...!

ع-پ



می بخشید

مے دھند!

آن هفته چند نفر تلفنی و در دیدارهای دوستانه درباره سوابق مطبوعاتی یکی از برنامه سازان رادیو صدای ایران می پرسیدند که این بنده در دست به قلمی و اعتبار نویسندگی او- به لحاظ این که مدتی در مجله فردوسی شهرتی بسزا یافت- شک و شبهه ای ندارد.

برحسب این شنیده ها، شاهزاده رضا پهلوی که در رادیو صدای ایران بود و در گفتگویی با «علیرضامیدی» آواز همکارش آقای حسین مَهری که در آنجلسه حضور داشته – پرسیده

«لاف در غربت» مانند «آن خشت بود که پر توان زد» سالهاست در خارج از کشور و بخصوص برای اهالی وطن در این دیار، مقوله آشنایی است. آدم‌های که سعی دارند با چنگ انداختن بر بسماطی، شناسنامه کاری دیروزشان را زیر گلیم قایم کنند و با ماسک جدیدی خود را معرفی نمایند به اعتبار کارت شناسایی (که آمریکا به آنها داده) خود را متفاوت، حایزند.

چه بسا بابت آن چه در ایران بوده‌اند،
ارزش بیشتری برایشان داشته تا آن
چه امروز خود را در غربت نشان

روزگاران سپری شده مخالفان سنتی نظام گذشته!

گوشه‌ای خزیده‌اند و حالا با «خروج مهدی وار» میر حسین موسوی، برای «جنبش سبز» هورامی‌کشند. یعنی این رنگ را برای جمهوری اسلامی بیشتر می‌پسندند!

گناه خانم الاهی بهقراط اینست که پول گرفته! به سرش زده! و خواب نما شده و آن وقت «آدم خردمندی»، (خودش نوشته) مثل «م.ج آزاده» رامشوش کرده که چرا الاهی بهقراط «نسخه‌والای پیشتازی این شاهزاده نودوست را برای جنبش سبز می‌پیچد»؟! این «خردمند آزاده» در پایان به خانم نویسنده توصیه کرده و نوشته «از خواب غفلت بیدار شوید و خود را به عنوان منصف و با اندیشه تخریب نکنید...»

این «توضیح نامه» با کلمات چروکیده و پوسیده و اتهام‌های کهنه و «شعارهای خلقی» خطاب به زنان تن فروش، دانشجویان بی پول، پروژه‌های فرهنگی بزمین مانده! و سپس نشخوار مشتی اتهامات و رجزهای کهنه که از فرط دستمالی شدن از ریخت افتاده چنین ترهاتی عنوان می‌کند و به «ثروتمندی به نام آقای رضا پهلوی که ثروت نجومی دارد» می‌تازد که چرا موضعی شفاف‌تر درباره مردم ایران و دموکراسی در ایران دارد و گناهش این که خیلی روشن‌تر از «متحدین سابق» آقای خمینی و نخست وزیر دهساله امام - و هم چنین رییس بنگاه شهید! و رییس مجلس «رهبر معظم» - حرفش را می‌زند.

او خیلی راحت چشمش را بروی این همه جنایات ۳۱ ساله رژیم و خبط و خطاهای خود و هم‌پالکی‌ها و به اضافه سران «جنبش سبز» می‌بندد و به یاد روزگاران سپری شده مخالفان سنتی نظام گذشته در یک لحظه با ظهور و بروز سیفلیس «کهنه ضد شاهی» در مردابی با سدر و کافور غسل می‌کند!

سایرینی هم به کنجی خزیده و گاهی از این جور چُس ناله‌ها می‌فرمایند یادشان باشد که به قول سعدی: جفا پیشگان را بده سر به باد / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد/.

خلاصتان کنم که در همین ۶-۷ سطر تماماً پر از کلمات و اتهامات تکراری و کهنه و دستمالی شده «ننه من غریبم بازی ووزنجموره» برای انسان‌های گریخته از نظام «اسلامی»! بادیه، بادیه‌اشک برای زنانی که در خارج از مرز و بوم برای «بقای حیات، تن به خودفروشی می‌دهند! و مویه وزاری به خاطر دانشجویانی که ثروت آینده» این مرز و بوم اند و جمهوری اسلامی صدها مشکل مالی برایشان در خارج بوجود می‌آورد! و دست آخر هم پستان به تنور چسبانده برای «دها پروژه فرهنگی مثل ایرانیکاکه به علت مشکل مالی قادر به ادامه نیستند» تا بالاخره زخم کهنه‌اش سرباز کرده و به این نتیجه رسیده که «ثروتمندی به نام آقای رضا پهلوی منهای شاهزادگی شان که صاحب ارقام نجومی بی شماری از ثروت ملت تاراج شده، شده‌اند» ولی «اندکی از این ثروت به تاراج رفته» را به کی اک و فلانکسک هایی (که در بالا برایشان ضجه و مویه زده بود) برای آنها! صرف نکرده‌اند» و خانم بهقراط (لابد سهمی از آن «ثروت تاراج شده» را دریافت کرده) - که به نوشته این «جوفروش گندم نمای اینترنتی» ناگهان «خواب نما» شده و در عین حال «شرایط روحی» او هم تغییر کرده (نخواستنه بگوید دیوانه شده) - برعکس مقالات گذشته ایشان که «المنتهای خرد ورزی و تأمل فکری یافت» می‌شد - و می‌پرسد «این بانو را چه شده؟» چرا؟!!

چون به زعم این «م.ج آزاده» در آن مقاله خانم الاهی «اعلام موضع سیاسی»، دموکراسی، مردمسالاری و تعیین نظام به رأی مردم رضا پهلوی را، شفاف‌تر از کسانی تشخیص داده که حالا جزو مخالفان خامنه‌ای و احمدی نژاد هستند ولی سابق بر این از متفقین و متحدین خمینی در «انقلاب شکوهمند اسلامی» بودند اما از بد حادثه با یک تیپای آخوندی به بیرون پرتاب شدند یا در ایران به

لابد مقاله مثل همیشه جالب هفته پیش خانم الاهی بهقراط را خواندید، از شما چه پنهان این بنده نیز طریق همین مقالات موشکافانه و از دیدگاه نکته بین و منصفانه و در عین حال شجاعانه، با او آشنا هستم و متأسفانه به دیدار او نائل نشده‌ام - دریا و دریاها میان مان فاصله هست - الاهی خانم در آن مقاله از مواضع صریح شاهزاده رضا پهلوی در بیان دموکراسی و مردم سالاری آینده ایران و چگونگی «تعهد به حقوق» مسلم مردم در تعیین نظام آینده با رأی مردم نوشته بود و آن را «شفاف‌تر و روشن‌تر» از مواضع و گفته‌های دیگر «دلبستگان سابق رژیم» که اینک مورد غضب سردمداران حکومت اسلامی قرار گرفته‌اند» دانسته بود - و هم چنین «اصلاحات چی» ها به اضافه «جنبش سبزی» ها ...

اما چند روز پیش در اینترنت به عنوان «یک توضیح کوتاه درباره مقاله الاهی بهقراط» دیده شده که نشان می‌داد که نویسنده این چند سطر «توضیح کوتاه» به بیماری مزمن «کمی وقت» دچار است اما «فرستی یافته» و منت به عالم و آدم گذاشته تا این مقاله را بخواند ولی ناگهان «ویروس کهنه‌ی کینه ضد شاهی» سراسر بدن و مغز نامبرده را فرا گرفته و به خودش «لیسانس جامعه شناسی» داده و قید کرده است «برای کسی مناسبات فعلی جامعه ایران را می‌شناسند شوکه شدم» و سپس دست به قلم برده و چند سطر نوشته است.

اما با این که آن مقاله هم عکس و هم نام کامل نویسنده را دارد ولی این نویسنده «توضیح کوتاه» بجای نام صریح و کامل به دو حرف «م.ج» اکتفا کرده و در پسوند این دو حرف، هندوانه‌ای زیر بغل خودش گذاشته! و کلمه «آزاده» را هم دنبال «م.ج» یدک کشیده تا در ضمن سر خواننده «توضیح کوتاه» را هم شیره مالیده باشد!

کمی خصوصی شد...

نخست وزیری، ارتش، ساواک، دربار، شهربانی، دادگاه‌ها، مسئول و خبرنگار ویژه‌ای داشتند که مورد «تأیید خاص» قرار گرفته بود و در تمام موارد خبرها از طریق همان «خبرنگار مخصوص» به روزنامه

میرسید و در موارد مصاحبه‌ها، یا دیدارها، همان خبرنگار بخصوص مأمور می‌شد و نه خبرنگار یا روزنامه نگار دیگری از اعضای هیئت تحریریه و همه هم آنها را می‌شناختند. فرضاً آن چه دوستان «سیاوش آذری» در مورد سفرهای شاه فقید و خاطراتی که گاه گداری به آن‌ها اشاره و از حضورش در بعضی مراسم «شاهانه» می‌نویسد و می‌گوید، حقیقت دارد چون او خبرنگار ویژه دربار و تمام خبرهای خاندان سلطنتی بود. اگر

اشتباه نکنم خانم «دبیر آشتیانی» هم در اطلاعات، همین وظیفه را داشت. مسلم این که چنان مصاحبه‌ای که آقای حسین مهری به آن اشاره می‌کند از چنان اهمیتی برخوردار بود که با توجه به سن ایشان در ۴۷ سال پیش نمی‌تواند چندان معتبر باشد که بدان هم افتخار کند و عده‌ای فضول در این شهر دنبال دستک و دمبک بیهوده برای او باشند. در حالی در دوران فعالیت مطبوعاتی اش در مجله فردوسی در دهه ۴۰ و ۵۰، او از جمله بهترین نویسندگان ما بشمار می‌رفت.

کریمان جان فدای دوست کردند / سگی بگذار ما هم مردمانیم / غرض‌ها تیره دارد دوستی را / غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟ /

است که: اولین مصاحبه او با شاهزاده چه موقعی بوده است؟ آقای حسین مهری در این مورد به زمان کودکی شاهزاده اشاره می‌کند با شرحی مبنی بر این که: آن زمان شایع شده بود که ولیعهد نمی‌تواند حرف بزند (در واقع لال است) و روزی مرحوم عباس مسعودی مدیر و بنیانگذار روزنامه اطلاعات از میان همه خبرنگاران پیشکسوت و معروف، او را از هیئت تحریریه فرا می‌خواند و مأموریت می‌دهد که به کاخ سلطنتی برود و با ولیعهد، مصاحبه‌ای کند که به تمام این

شایعات پایان داده شود. یعنی این قضایا برمی‌گردد به ۴۶ و ۴۷ سال پیش که ولیعهد دو سه ساله بوده است (ایشان متولد ۹ آبان ۱۳۳۹ هستند) و آقای حسن مهری نیز به این افتخار نایل می‌آیند!

دوستان فضول! و مردمان کنجکاو، جریان چنین سابقه طولانی فعالیت مطبوعاتی را از این بنده می‌پرسیدند. در حالی که حتی فرصت نشد تا از دوست دیگرمان علیرضا میبیدی که اوسال‌ها جلوتر از حسین مهری (در دهه ۴۰ در مجله فردوسی قلم می‌زد) بپرسم اصل



آنچه در تماس تلفنی، ارسال فکس، گفتگوهای فصوصی و دوستانه برای شما یادداشت کرده ایم!؟

با اهالی گله و گله گذاری!

(ذ) و (ز)های مزاحم!

— «از این (ذ) و (ز) در مجله‌ی شما مانند و «بنیانگذار» با (ذ) درست است یا با (ز) و سایر کلماتی از این قبیل گیج شده ایم!»

● کسی را که بنیادی می‌نهد «بنیانگذار» می‌نامند و کسی نماز بجای می‌آورد «نمازگزار» برای این که کاری را انجام می‌دهد. برای این درست نویسی به فرهنگ‌های معتبر زبان فارسی رجوع کنید. مانند «فرهنگ معین».

بازی چرخ

— «شما هم ما را سرگرم جریانات داخلی کرده‌اید و عمرمان همچنان می‌گذرد.»

● برای اینکه به قول شاعر: یا وفا، یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ مگر زین دوسه کاری بکند! /

فهمت بره بالا!

— «مثل اینکه مطالب و مقالات سیاسی برای این که «فهمت بره بالا!» زیاد شده. لابلای صفحات، خوراک دیگری برای ناخنک زدن ما بگذارید.»

● دیگه این نشد: نمی‌خوام! نمی‌بینم! نمی‌خرم و نمی‌خونم و ... نداشتیم؟! خلی چیزها هست که ما با شما در میان نگذاشته ایم که بخوانید و بدانید. آنچه که نمی‌توانیم «خوراک دیگری» که شما ناخنک بزیند رک و راست‌تر بیان کنید!

گپ و گفت:

۱- «شما یک مرکز کمک و امداد رسانی به ایرانی‌ها سراغ ندارید. عده زیادی اینجا دست به دهان هستند.»

— قبول این گفته شما کمی مشکل

— سعی می‌شود که در آنها دست نزنیم. در هر حال پیشنهاد شما نوعی «سانسور» تلقی می‌شود. مگر این که با اجازه خودشان باشد!

۵- «در مورد سفر عده‌ای از ایرانیان خارج به دعوت احمدی نژاد و شرکت در همایش‌های خرننگ کن رژیم در تهران مطلبی در هفته نامه شما نخواندیم؟»

— چه بنویسیم که اسباب خجالت نباشد و تف سربالا؟! هرچه فکر می‌کنیم می‌بینیم یکی دو سه هزار ایرانی که به ساز رژیم می‌رقصند با ده‌ها میلیونی که می‌خواهند سر به تن آخوندهای حاکم نباشد، که چیزی نیست.

خارج از محدوده!؟

گفتار و کردار زشت!

● «ماکه خیلی صفات و امتیازات خوب زندگی خارجی را جذب می‌کنیم چرا از اینها (آمریکایی‌ها) یاد نمی‌گیریم که راستگو باشیم و کمتر دروغ بگوییم؟»

— ملاحظه می‌فرمایید «گفتار نیک» مثل «کردار نیک» هم از ۳۵۰۰ سال پیش از توصیه‌های ایرانی بوده ولی در وطنمان آخوندهای حاکم چه «کردار» زشتی با مردم دارند و این هم از هموطنانمان! که عده‌ای از آن‌ها هم دروغ می‌گویند هم «غیبت» می‌کنند!

دفع شر!

● «من از انگلستان تماس می‌گیرم. توهین احمدی نژاد به مردم این کشور بسیار عمل بد و احمقانه‌ای بود ولی بعضی از انگلیس که از ماهیت رژیم تهران اطلاع دارند (و خوب می‌دانند چرا ایرانی‌ها از دست چنین رژیمی گریخته‌اند) آنها را در کشورشان شماتت می‌کنند؟»

— به اطلاع آنان برسانید این تحفه را دولت آنها تو بغل ملت ایران گذاشته و اگر جنگ زرگری نباشد، خودشان هم بلدند چگونه دفع شر کنند!

متأسفیم چه کنیم؟

● «هنرمند عزیزمان «بهروز وثوقی» با آن شخصیت تثبیت شده‌اش در سینمای ایران و میان مردم چه احتیاجی به «مراسم بزرگداشت» چند تا شارلاتان حرفه‌ای و «شوبازیه‌ای

رسانه‌ای» داشت! و شما چرا سکوت کردید؟

— وقتی خود این هنرمند گرامی می‌پذیرد که در چنین مراسمی حضور پیدا کند. در واقع دهان ما بسته است و قلم ما شکسته! با تمام دوستی ما، ایشان مشورتی هم که نکردند و ...

هزینه‌ای برای مغز

● «من در واقع یک ایرانی «روزمزد»

تک مضراب

کند و کاوی در روزنامه‌های تهران

تخلفات!

علی لاریجانی رییس مجلس گفت: اگر دولت احمدی نژاد به تخلفات خود ادامه دهد از طریق قانونی برخورد می‌کنیم.

— بابت اولین «چپاندن تخلف» و دهمین و هفتادمین آن چرا دردتان نیامد شتر دیدی، ندیدی کردیدی؟! اسلام‌زدگی!

«مشایی» رییس دفتر احمدی نژاد گفت: از این به بعد ما باید مکتب ایران اسلامی را به دنیا معرفی کنیم! — این اسلام ناب خمینی که بیشتر گندش بلند می‌شود؟! شرک!

آیت الله احمد خاتمی در نماز جمعه گفت: قرار دادن مکتب اسلام ایران در مقابل مکتب اسلام (محمدی) ملی‌گرایی و شرک است.

— تکلیف ختنه کردن این آقایان با کدام دسته از علمای اعلام است؟ اختصاصی

روزنامه‌کیهان نوشت: رحیم مشایی رییس دفتر ریاست جمهوری دروغ‌گواست!

— مگر رهبر، در دروغ‌گویی را برابر خود و سایر اصحاب و اذنان رهبری، اختصاصی کرده است؟! متانت!

صادق لاریجانی رییس قوه قضاییه گفت: انتظار ما از رییس جمهوری این است که با ادبیات متین، سخن بگوید!

— از کوزه همان برون تراود که در اوست!

دلار!

حجت الاسلام رسایی نماینده مجلس گفت: فقط خاتمی از آمریکا

هستم و نمی‌توانم پول اشتراک هفته نامه شما را بپردازم آن را سه ماهه به چهار قسمت بکنید. چون علاقمند به خواندن آن هستم».

— یک قلک کنار تلویزیون یا تلفن منزل بگذارید و روزی یکی، دو دلار در آن بیاندازید جای دوری نمی‌رود. قطره، قطره، بسیار می‌گردد!

یک میلیارد دلار گرفته رقم واقعی کمک به سران فتنه خیلی بالاتر از اینهاست!

— پس دلار در آمریکا علف خرس است و ما نمی‌دانستیم؟! هار!

مهدی خزایی سفیر ایران در سازمان ملل گفت: اگر اسرائیل به مراکز اتمی در خاک ایران کوچکترین تعرضی کند ما تل‌آویز را به آتش می‌کشیم!

— پس چرا چنین سگ‌هاری را توی سازمان ملل نگهداشته‌اند؟ قوه!

مهدی کروبی گفت: احمد جنتی در اثر کهولت نه تنها قوای روحی و جسمی بلکه قوه ادراک را از دست داده است!

— و بیشتر از قوای روحی و جسمی و ادراکی، بابت «قوای دیگری» می‌سوزد!

بر جستگی

معاون سینمایی وزارت ارشاد: برجسته‌کردن نقاط ضعف کشور در فیلم‌ها از جاسوسی هم بدتر است.

— در همه فیلم‌ها، همه دارند از داج می‌کنند، یا پای سفره عقدند. یا در حال خواستگاری و بله برون کجای این سوژه‌ها از جاسوسی بدتر است؟! نشانه!

باراک اوباما گفت: جمهوری اسلامی ایران باید نشان دهد که در پی دسترسی به بمب اتمی نیست!

— چشم بصیرت نیست. چند دفعه بیلاخ را نشانتان بدهند؟! وعده‌ها

روزنامه شرق نوشت: وعده‌هایی که رنگ واقعیت ندارد.

— این وعده‌ها معروف به «وعده‌های امامی» است بابت برق رایگان و آب رایگان ... تا یک بشکه نفت سر سفره‌ها ...!



شاهزاده با کراوات سبز

وقتی شاهزاده هم «سبز» می‌شود



شهرام همایون - روزنامه نگار

می‌کرد، آزادیخواه و مظلوم! باور می‌کنید رییس قوهی قضا، راسپوتین — کسی که در مقابل «بازرگان» نخست وزیر - بارها و بارها از اعدام‌های انقلابی دفاع کرد و آن را ضروری شمرد به گفته‌ی نخست وزیر امام — مهندس موسوی — «آزادیخواه» بوده است و ما بی‌خبر!

آیا این عجیب‌تر است یا تماشای تصویر امام در ماه؟! اما از این هم شگفت‌انگیزتر «دستبند سبز» بردست فرزند و ولیعهد شاه فقید ایران است. خودتان قضاوت کنید!

خاوران خفته‌اند - می‌خواهند تا با لباس سبز به نخست‌وزیری که آن زمان رسماً از قتل عام، دفاع کرده است، خوش آمد بگویند.

خیلی وقت‌ها از خودم می‌پرسم چگونه می‌شد از جامعه‌ای چون ایران شنید - که تصویر کسی را در ماه جستجو کنند یا تار مویش را در لای قرآن — امروز اما آنچه که در حال وقوع است و شگفت‌انگیزتر از آن عکس و آن تار موست چرا که نخست وزیر امام — پاک و معصوم شده، نایب اش «پدر حقوق بشر» و رییس قوهی قضا یعنی همان کس که حکم «حاکم شرع» را برای مجانین صادر

بلکه عادی تلقی شود. و چنین نیز شد و کار به جایی رسید که امروز خانم شیرین عبادی «فقیه عالیقدر» و جانشین خلع شده امام را «پدر حقوق بشر» می‌داند و میرحسین موسوی از آزادیخواهی رییس قوه قضا، یا همان راسپوتین سال ۱۳۵۸ حرف می‌زند و از این هم مهم‌تر، نخست وزیر ۸ سال از دوران ۳۰ ساله می‌شود «رهبر اپوزیسیون»! و رییس مجلس سال‌های پیش نیز...؟

اما جدا از این — هیچیک از خیانتکاران دیروز - وطن فروشان و وطن دوست ستیزان آن سالها (۱۳۵۸ و ...) از خطاهای خود در دوران مسئولیت اشان پوزش که نمی‌خواهند، هیچ! بلکه خواهان بازگشت به همان روزهای به قول آنها «دوره طلایی» هم هستند و جالبتر این که همه‌ی آنهایی که هنوز برنامه «نصیری» و ساواک نفرین می‌فرستند - ولی از فرزند شاه فقید می‌خواهند از اعمال پدر تبری بجوید و بابت کارهای او از مردم عذرخواهی کند - با آغوش باز، بانیان کشتار ۶۷ را پذیرا می‌شوند و طاعت آنانرا بر عهده می‌گیرند.

به نظرم انقلابی‌های آن روز، همچنان به توسعه‌ی «محور همدست» می‌اندیشند.

اگر تا دیروز نوجوانانی را که گذشته را بیاد نداشته و دارند، به همدستی فرامی‌خواندند اما با یک دعوت عام از مادران و پدرانی — که فرزندان‌شان سالهاست زیر خروارها خاک در

ماه‌های اول انقلاب و بهار آزادی بود. حالا دیگر اسامی تازه‌ای بر سر زبانها افتاده و مردم که زورشان به حکومت نمی‌رسید و با ساختن لطیفه و داستان به جنگ چهره‌های انقلابی رفته بودند و به این ترتیب نفرت و انزجارشان را از وضعی که برایشان تدارک دیده شده بود، بیان می‌کردند.

لطیفه‌ها و شبیه سازی‌ها ادامه داشت. و هر کس به مرکز قدرت نزدیک‌تر بود و حرف و سخن و جوک و لطیفه درباری او بیشتر رد و بدل می‌شد. جانشین و نایب امام خمینی را «گره نره» می‌نامیدند و رییس قوه قضا، «راسپوتین». و از این القاب بسیار.

آن روزها، گروهی — اندک — انقلابی بودند و مردم — بقیه مردم با نگاه‌های شماتت انگیز خود به اینها نگاه می‌کردند. کافی بود در کوچه‌ای، جوانی لباس سپاهی به تن داشته باشد، تا مردم او را از خود ندانند و از وی دور کنند. کسانی هم که سال‌ها به اعتبار لباسشان — و نه حتی رفتارشان — از احترام برخوردار بودند حالا دیگر اگر هم سلامی می‌شنیدند یا از روی ترس بود یا اجبار. گروه اندک انقلاب اسلامی، یا بهتر بگوییم «رهبری انقلاب» بسط پیدا کرد و افزایش یافت. آدم‌های تازه به مقام رسیدند. جوان‌ها به میدان راه یافتند و خلاصه اینکه داستان «خون آلود» همکار می‌خواستند تا حداقل جرم اشان را درافکار عمومی — نه سبک‌تر -



شاهزاده با «دستبند سبز» جلوی کاخ سفید واشنگتن

دیروز رسوایی انکار، «هولوکاست» و امروز آبروریزی اتهام «توطئه» یازده سپتامبر!

رئیس جمهوری مدعی است که «شیطان بزرگ و صهیونیسم» برج‌های دوقلو را منفجر کردند و یهودیان هم اطلاع داشتند و عاملان مسلمان هم «آلت دست امپریالیسم» بودند؟!

یهودی نبوده‌اند.

براستی که چنین «بی عاطفگی» فقط از دکانداران دین و فروشنده تزویروربای اسلامی برمیآید و بس!

از طرفی می‌دانیم کسانی که دست به این خرابکاری انتحاری زده‌اند، خود را از مسلمانان دو آتشه و مدعی بودند که این فاجعه را در جهت اعتلای اسلام انجام داده‌اند. آنها پیش از آن که عازم انجام این فاجعه انتحاری شوند، غسل کرده و وضو گرفته و نماز گذاشته و آیه‌هایی از قرآن خوانده بودند و سپس هواپیماهای دزدیده شده را به سوی برج‌های دوگانه بردند.

ولی احمدی نژاد این عده از مسلمانان را هم - گیریم از نظر ما متعصب و خشک مقدس مذهبی که مورد قبول هم نیستند - زیر سؤال می‌برد یعنی آن «فرایض مذهب و واجبات مذهبی

مواظبت آنها اهتمام بسیار می‌کرده‌اند و نام خوشی در انساندوستی و محبت و دلسوزی برای هموعان، از خود در جهان باقی گذاشته‌اند.

در حالی رئیس جمهور انتصابی ولی فقیه خود را به تجاهر و تخرخر می‌زند و ادعا دارد «آمریکا لیستی از کشته شدگان ارائه نداده است که این لیست رسمی از نام و مشخصات تمام قربانیان فاجعه ۱۱ سپتامبر منتشر شده و در دسترس همه قرار گرفته و در این میان فقط یک مغز معیوب خود را بی اطلاع نشان می‌دهد که احمقانه برای دروغ خود، یک سند ارائه دهد! و یک دلیل از آستین بیرون بکشد! که اگر برای یک دروغ، هزار و یک دلیل هم بیاورد می‌شود هزار و یک دروغ! احمدی نژاد این وقاحت را در حالی از خود نشان می‌دهد که برای به کرسی



جمهوری - لیستی از تعداد دستگیر شدگان، کشته شدگان و قربانیان فاجعه تقلب انتخاباتی رژیم به اطلاع مردم نرسانده‌اند. حتی نام کسانی را فرمانده نیروی انتظامی مدعی است که «ماهم در این جریان قربانی داده ایم» یا بسیجی و پاسدار و لباس شخصی‌ها نداده‌اند که در کل به فاجعه ۲۲ خرداد انتخابات ریاست جمهوری مربوط می‌شود. فاجعه‌ای که موجب شد که حتی ولی فقیه و «رهبر معظم» نیز مشروعیت داخلی و بیرونی خود را از دست بدهد.

سید علی خامنه‌ای با سخنرانی خود در روز جمعه ۲۹ خرداد مجوز چنین کشتاری را داده بود و بعد از آن «فجایع کهریزک» تجاوز جنسی به مردان و جوانان دستگیر شده، ننگ دیگری بر دامان نامبرده و رسوایی تازه‌ای برای حکومت مذهبی و اسلامی در ایران بود.

گرچه با این تقلب در انتخابات ریاست جمهوری و پیامدهای آن، «همبستگی مردمی» محک زده شد و نشان داد که به قول معروف: «هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد!» و موجب حضور چند میلیونی مردم در عرصه پیکار علیه رژیم و مقابله با رهبر شد که: «خامنه‌ای قاتله، ولایتش باطله»!

احمدی نژاد در حالی خود را به تجاهر و انکار می‌زند که هنوز لیستی از کشته شدگان، دستگیر شدگان، اعدامی‌ها و به حبس محکوم شده‌های انتخابات تقلبی ۲۲ خرداد در اختیار مردم نگذاشته است.

این تجربه گرچه با ساده لوحی رهبران جنبش موسوم به «سبز» به سرانجام دلخواه نیانجامید ولی این امید را در دل تک تک ایرانیان مخالف حکومت مذهبی، روشن نگه داشت که یکبار دیگر، مردم در آینده‌ای که دیر و دور نیست، این خیزش خود را - حساب شده تر از دفعات گذشته (نظیر ۱۸ تیر و ۲۲ خرداد) تکرار کنند و به آن نتیجه دلخواه خود برسند که آزادی و استقرار دموکراسی و مردسالاری در ایران است.

«برنا»

نشان دادن چنین تحفه‌ای به صندلی ریاست جمهوری صدها تن کشته و زخمی و معلول شده‌اند تا نامبرده با تقلب دوباره از صندوق انتخابات بیرون بیاید و پشت بند آن ماموران رژیم دست به فجایع و رذایل عدیده‌ای بزنند بجز چند نفری که بر حسب تصادف نامشان از جمله قربانیان تظاهرات نارضایتی پس از تقلب ۲۲ خرداد - در جراید آمده و عکس و شرحی درباره اشان نوشته شده است و در رسانه‌های جهانی نیز بازتاب داشته است - تاکنون هیچ یک از دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی حکومت و یا دفتر ریاست

اسلامی» را کشکش بدان و پشمش بخوان!

آنها «آلت دست امپریالیسم و صهیونیسم و شیطان بزرگ» بوده‌اند. اگر چه حکومت اسلامی خود - از بدو انقلاب منحوس خمینی تاکنون در اذیت و آزار هموطنان یهودی دست متجاوززی داشته و عده زیادی از تبار یهودیان ایرانی را (بعد از ۳۰۰۰ سال که در ایران می‌زیسته و از سرزمینی که در آن به خیر و خوشی زندگانی می‌کرده‌اند) رانده و آواره کرده است. در حالی که کوروش و هخامنشیان و سایر پادشاهان ایران در مراقبت و

فاجعه ارائه نداده است که این راز مکتوم بماند؟!

در طرح ابلهانه این ادعا (که نشخوار دوباره‌ای است از جماعت پر غرض و مرضی که بویی از انسانیت نبرده‌اند) احمدی نژاد خیال می‌کند که نوک تیز حمله اش متوجه دولت آمریکا است ولی با این انکار واقعیتی که در آن قریب به سه هزار نفر بی گناه کشته شده‌اند - از یک طرف دیگر یهودیان را هم متهم می‌کند که نه فقط در این «توطئه» دست داشته‌اند بلکه خاموش هم مانده‌اند و آن روز به سرکار خود نرفته‌اند تا دیگرانی کشته شوند که به زعم احمدی نژاد،

نه این که انکار هولوکاست و کشتار ۶ میلیون یهودی به دست دژخیمان هیتلری، کم آبروریزی برای احمدی نژاد داشت و اسباب خجالت مردم ما شد که حالا ریاست جمهوری - انکار مردم جهان چنان غلط‌های زیادی را فراموش کرده باشند - این بار فاجعه ۱۱ سپتامبر را انکار کرده است. او در ضمن یک اتهام ناجوانمردانه نیز به پیروان یک دین ابراهیمی زده و گفته است که در انفجار برج‌ها هیچ یهودی کشته نشده چون از روز قبل اطلاع داشتند به سرکار خود در آن دو برج نرفته‌اند. آمریکا نیز لیستی از کشته شدگان آن



علیرضا میبدی

«نمانامه» برای یک VIDEO CLIP

... در زدم! شاید تو باشی

مَثِ یِه درِ یچه واشی

صدای پا تو شنیدم

بَعْدِ عمری تو رو دیدم

یهو! از شوق شگفتم

هَق زدم چیزی نگفتم

همه جا از گریه تر شد

نقش‌ها زیر و زبر شد

گریه شُر شُر

عین بارون

چک و چک

رو بوم و ایوون

xxx

خونه‌ی ما

زیر و روشد

دیدن تو

آرزو شد

روی یِه کاغذ کاهی

طرح یِه خونه کشیدم

همه درِ یچه ها رو

سمت رو د خونه کشیدم

لب یِه جوی خیالی

علف و پونه کشیدم

شَمَدی پر از شقایق

دمِ گلخونه کشیدم

به جای پلاک خونه

پنج وارونه کشیدم

xxx



رژیم «لباس فرشته عشق» پوشیده با «ماسک احترام به حقوق زنان»!

استبداد حاکم در هراس از تحریم، متوسل به احساسات ملی مردم و نیروی زنان ایرانی شده است.

خودشان را سرپوش بگذارند: همانطور که تاکنون توانسته‌اند رسانه‌های جمعی را فرمان دهند که از هیچ خرابی ننویسد... می‌توانند مانع ورود مردمان و خبرنگاران به محوطه‌های تاریخی که در آن مشغول حفاری‌های غیر مجاز اند شوند...

می‌توانند میراث هزاران ساله‌ی مردمان را غارت کنند و از مرزهایی که پاسداران خودشان از آن محافظت می‌کنند... به خارج برده و آن‌ها را به وسیله‌ی وابستگان خائن به سرزمین مان «آب» کنند...

حتی می‌توانند باستانشناسان را از مصاحبه با رسانه‌ها منع رسمی کنند. بلکه همه‌ی این‌ها را می‌توانند انجام دهند (که انجام هم می‌دهند و جز گروهی از مردمان فرهنگ دوست کسی از این همه با خبر نمی‌شوند). اما چگونه می‌توانند لحظه لحظه نبود فاجعه‌آمیز برابری حقوق زنان با مردان را پنهان کنند؟

چگونه می‌توانند مردمان جهان را از این تبعیض غیر انسانی که در کل قوانین حکومت اسلامی نسبت به

برده تا از زن ایرانی - که به موازات زنان همزمان خود در جهان به پیش می‌رفت - موجوداتی بدبخت و توسری خور بسازد، ناگهان "لباس فرشته‌ی عشق به ایران و احترام به برابری زنان" می‌پوشد و آن را وسیله‌ای برای فریب مردم قرار می‌دهد.

دم خروس!

اما از همه‌ی دروغ‌ها و نقش آفرینی‌های این روزهای حکومت اسلامی، یک دروغ، مثل دم خروس، از زیر بغل این آقایان «روبه صفت» بیرون زده و آن هم ماجرای است که در سرزمین ما بر سر زنان می‌رود و هیچ کدام از این آقایان (نه این که نخواهند) قادر نیستند آن را پنهان کنند.

این آقایان می‌توانند تظاهر کنند که عاشق فرهنگ و تمدن ایران هستند زیرا می‌توانند ویرانگری‌های

نمی‌توان به راحتی به عقب راند. اکنون حکومت اسلامی این نارضایتی توأم با گرسنگی مردم را در پیش روی خود می‌بیند و در عین حال از خبرهای مربوط به «امکان حمله به ایران» نیز خبر دارد. در چنین وضعیتی متوسل به حربه‌هایی می‌شود که معمولاً دیکتاتورهای تاریخ را در بزنگاه‌هایی این چنین نجات داده است. یعنی پرداختن به عرق ملی، یعنی متوسل شدن به فرهنگ و تاریخ مورد علاقه‌ی مردمان، یعنی برافروختن حس ناسیونالیستی مردم و آماده کردن آن‌ها برای جنگی که نام «دفاع مقدس» را به خود می‌گیرد، همراه این همه، آماده کردن زنان به عنوان نیرویی عظیم و برای استفاده‌ی ابزاری از آن‌ها.

چنین است که هیولایی که ظرف سی و یک سال تمام تلاش خود را به کار

اسلامی به مراتب سخت‌تر است؛ به گونه‌ای که تحریم از هم اکنون گلوی این حکومت را گرفته و هر لحظه فشار را زیادتر می‌کند. البته که فشار اقتصادی، آنگونه که بر مردم هست، به طور شخصی، متوجه هیچ کدام از سران حکومت و وابستگان آن‌ها نمی‌شود زیرا آن‌ها آنقدر امکانات مالی دارند که کمترین لطمه‌ای از این نظر نخواهند خورد. اما تحریم گلوی حکومت را می‌فشارد زیرا نارضایتی مردم با این تحریم‌ها هر روز زیادتر می‌شود و این نارضایتی است که آن‌ها را به وحشت انداخته است.

چون در روبرویی با مردمی ناراضی و گرسنه کمتر دیکتاتوری در تاریخ توانسته مقاومت کند. نارضایتی را می‌شود بازندان و شکنجه و تجاوز و کشتار خاموش کرد اما زن یا مردی که خود و خانواده‌اش را در معرض مرگی ناشی از فقر و گرسنگی هم می‌بیند را



شکوه میرزادگی

تحریم و نارضایتی مردم

این روزها، تحریم‌های اقتصادی اثرات خود را بر زندگی مردم ایران نشان می‌دهد. تردیدی نیست که مردمان ایران از این تحریم‌ها لطمه‌های سختی خواهند خورد و این جای تاسف و تأثر فراوانی دارد. اما اثرات این تحریم بر حکومت

زنان رومی شود بی خبر نگاهدارند؟ چگونه می‌توانند ناله‌هایی را خاموش کنند که به طور مداوم برای گرفتن طبیعی‌ترین حقوق خود فضای ایران را به درد آغشته است؟ بخصوص که، در این چند ماهه، زنان به طور عملی نشان داده‌اند نبض تپنده‌ی جنبش حق طلبانه‌ی مردم ایران اند.

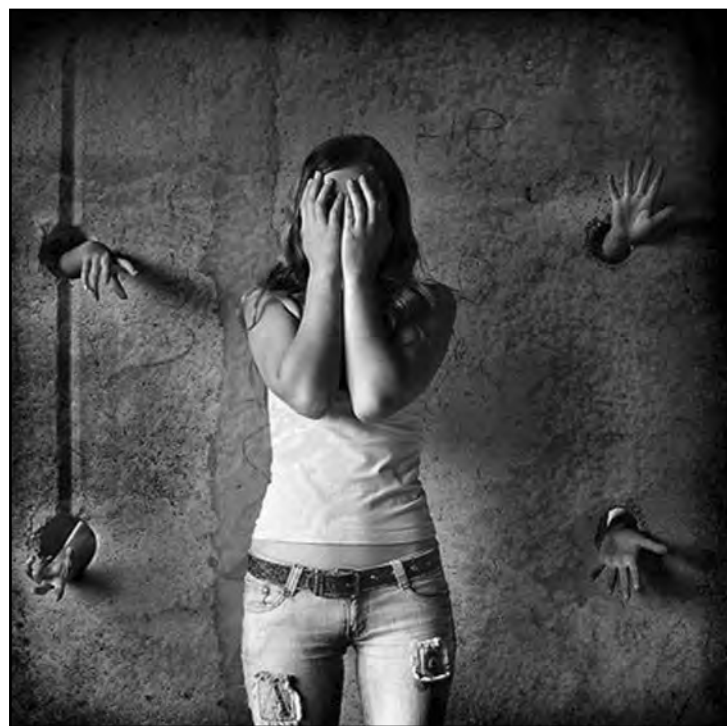
خبرگزاری دروغ!

چنین است که، پس از شروع تحریم‌های اقتصادی - به سبک دوران قبل از انقلاب و آیت الله خمینی - دوباره زنان برای آیت الله‌ها قیمتی شده‌اند. دوباره از "بزرگی و کرامتی" می‌گویند که «جمهوری اسلامی» برای زنان

منتشر می‌شود دید؛ سایتی که مدتی است به زبان‌های عربی و انگلیسی هم درباره‌ی حکومت مذهبی و اهمیت آن در زندگی زنان تبلیغات می‌کند.

این خبرگزاری که از سرتاپایش را آیت الله‌ها و مردان چند زنه (با نام واقعی یا مستعار) اداره می‌کنند و اگر هر از چندی زنی، از وابستگان و همراهانشان، در آن سخنی بگوید - همان سخن مردها را تکرار می‌کند - این روزها بیشترین تبلیغاتش را در تخریب موقعیت زنان غرب، به خصوص آمریکا، و مقایسه‌ی آن با موقعیت «ممتاز و ارزشمند» زنان ایران گذاشته است.

برای اثبات چنین ادعاهایی هم، مثل



که این راه ادامه پیدا کند. فریب‌های تاریخی

یکی از آخرین مطالب این سایت مقاله‌ای است تحت عنوان: «در اسلام بیعت زن، مالکیت زن و حضور زن در عرصه‌های اساسی و سیاسی و اجتماعی ثبت شده است»، همراه با عکسی «نورانی» از آیت الله خامنه‌ای. مطلب که شامل اظهار نظرهای ضد و نقیض نویسنده است با استناد به سخنان پراکنده‌ی آیت الله خامنه‌ای، چنین شروع می‌شود:

با وجود این که زنان نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، اما آنچنان که باید نقششان جدی گرفته نشده است و هر کدام از دولت‌هایی که به قدرت رسیده‌اند، نگاهی درجه دوم به این بخش عظیم و فعال از جامعه داشته‌اند؛ به گونه‌ای که علی رغم وعده و وعیدهای گوناگون برای جلب آرای این بخش از جامعه، تنها به زن در مقام فرعی بها داده شده است.

اما بلافاصله، به شکلی مسخره، این حرف را (که معلوم نیست متعلق به چه کسی بوده رد می‌کند) که: «اما نگاهی دوباره به زندگی الگوی زنان عالم، حضرت فاطمه زهرا (س)،

داشت نشان دهنده‌ی نقش زن در نظام اسلامی است». یعنی در اینجا «حضور صرف» یک دختر بچه در کنار پدرش و یا یک زن نوجوان (با توجه به این که حضرت فاطمه در نه سالگی شوهر و در هجده سالگی فوت می‌کند) معنای «برابری» را پیدا می‌کند.

البته به قول رهبر عالیقدر: «زنان برجسته‌ی دیگری هم در صدر اسلام بودند با معرفت، با خرد، با علم، حاضر در میدان‌ها، حتی حاضر در میدان‌های جنگ، حتی تعدادی که نیروی بدنی داشتند، حاضر در میدان دلاوری در جنگ، شمشیرزنی و سربازی؛ (البته این را اسلام برای بانوان واجب نکرده و از دوش آنها برداشته است)، چون با طبیعت جسمی و نیز با عواطف آنها سازگار نیست.»

مبارزات غیر واجب!

در اینجا و در واقع می‌کوشد تا وضعیتی بیافریند که در آن زنان، از یکسو، آماده باشند تا برای اسلام بجنگند و، از سوی دیگر، بدانند که به دلیل «لطف و ظرافت و عواطف ناسازگار» مبارزات دیگر برای آنها واجب نیست. درست همانگونه که آیت الله خمینی در دهه‌ی چهل

است چرا که «رفتن زن در بیابان با مردان خلاف شرع است»!

داشتن منصب ریاست جمهوری را هم برای زنان ممنوع کرده‌اند چون «رجل فقط مردان اند». قضاوت را هم برای زنان ممنوع کرده‌اند «چون عاطفی هستند و تصمیم درست نمی‌توانند بگیرند». حضانت بچه‌ها را هم برای آنها ممنوع کرده چون حتماً توانایی و شعور نگاهداری از بچه‌های خودشان را هم ندارند.

حق انتخاب پوشش را هم از آنها گرفته‌اند چون زنان لیاقت این اختیار و آزادی را ندارند.

حق داشتن ازدواج با حقوقی مساوی را هم برای آنها ممنوع کرده چرا که همسرانشان به دلیل «نیازهای بالای جنسی»! می‌توانند یک حرمسرا زن داشته باشند و زن‌ها چون اصلاً معنای لذت را نمی‌فهمند - باید منتظر نوبتی شوند که «آقا» به سراغ شان می‌آید.

زن‌ها از دید این جماعت، حتی در مرگ هم با مردان برابر نیستند چرا که تعداد شتری که باید بابت خون شان پرداخته شود کمتر از مردان است.

کدام جامعه‌شناسی سیاسی اما این‌ها که مهم نیست! مهم - به قول آقای نویسنده‌ی مقاله و

در قوانین حکومت اسلامی جز تسلیم و تمکین و ایمان و

صدق به اسلام، هیچ حقوقی برای زن شناخته نشده است

همچنین رهبر انقلاب شان - این است که «زنان می‌توانند استقلال رای داشته باشند، نه مثل آنچه در جامعه شناسی سیاسی گفته شده که رای شان رای مردان شان است، بلکه آنها خود استقلال رای دارند.» و باور کنید که هیچ لازم نیست از این جماعت بپرسیم که منظور تان از «جامعه شناسی سیاسی» چه نوع جامعه شناسی خاصی است که مطابق با آن رای زنان به مردان شان تعلق دارد؛ چرا که آن‌ها از زبان هر قشر و طبقه‌ای، از هر کتاب و دفتري، و از هر شخصیتی نقل قول دروغ ورق بزنید

داشتن حق رای را برای زنان امری خلاف شرع، و بودن زنان در جامعه را با فحشا یکی دانست، و در زمان انقلاب هر دو را لازم اعلام کرد.

اما نه آن آیت الله و نه این یکی، و نه هیچ کدام از خیل آیت الله‌های ریز و درشت کنونی، به ما نمی‌گویند که به استناد همین قوانین مذهبی بوده است که کلی از مشاغل «چون با لطافت و ظرافت زنانه ناسازگار است» برای زنان ممنوع شده است.

اکنون اشتغال به حفاری و مهندسی جاده و شغل‌هایی که در بیرون از شهر انجام می‌شوند برای زنان ممنوع

عکس این را نشان می‌دهد، چرا که ایشان در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی فعال بودند و این نقش را در زمان کسانی که خود، الگوهای بی نظیری برای بشر بوده‌اند، یعنی پیامبر رحمت و مولای متقیان انجام می‌داده‌اند. «این نقل قول از آیت الله خامنه‌ای ادامه می‌یابد که: «خود الگوی فاطمه زهرا (سلام الله علیها) که چه در دوران کودکی، چه بعد از هجرت پیغمبر به مدینه، در داخل مدینه، در همه‌ی قضایای عمومی آن روز پدرش - که مرکز همه حوادث سیاسی و اجتماعی بود - حضور

دیگر بخش‌های حکومت اسلامی، از دادن همه نوع دروغ آماری و غیر آماری خودداری نمی‌کنند و من نمونه هایی از آنها را بارها در یادداشت‌های خود مطرح کرده‌ام.

آنها، برای فریفتن زنان ساده‌ی معتقد به مذهب، مرتب گفتاری از سوی آیت الله‌ها خمینی و خامنه‌ای و دیگران را می‌آورند که: «زنان ما از همه‌ی زنان جهان خوشبخت‌تر و آزادتر و "باکرامت"‌ترند و در این مورد هم الگویشان شخصیت‌هایی چون حضرت فاطمه و حضرت زینت هستند. و راه بهشت جز این نیست

می‌شناسد! رهبران حکومت و رسانه‌های دولتی شان بار دیگر شروع کرده‌اند که از «حقوق زنان در اسلام» می‌گویند، و از برابری حقوقی زنان و مردان در حکومت اسلامی داد سخن می‌دهند. همانگونه که آیت الله خمینی قبل از انقلاب برای فریفتن زنان و بوجود آوردن سیاهی لشکری از آنان به همین سان سخن می‌گفت.

نمونه و ویتترین تلاش‌های این حکومت برای دوباره به بازی گرفتن زنان را می‌توان در نشریه‌ی دولتی که به نام «خبرگزاری زنان ایران»

می‌کنند.

نویسنده‌ی مقاله، به دنبال نقل قولی که آمد، می‌گوید: «ش اما شه‌ر هبر فرزانه‌ی انقلاب در این ارتباط می‌فرمایند: در اسلام بیعت زن، مالکیت زن، حضور زن در این عرصه‌های اساسی سیاسی و اجتماعی تثبیت شده است: "اذا جائك المومنات يبيلعنك على ان لا يشركن بالله". زن‌ها می‌آمدند با پیغمبر بیعت می‌کردند، پیغمبر اسلام فرمود که مردها بیایند بیعت کنند و، به تبع آنها، هر چه آنها رای دادند، هر چه آنها پذیرفتند، زن‌ها هم مجبور باشند قبول کنند. [بلکه] گفتند زن‌ها هم بیعت می‌کنند، آنها هم در قبول این حکومت، در قبول این نظم اجتماعی و سیاسی شرکت می‌کنند. غربی‌ها هزار و سیصد سال در این زمینه از اسلام عقب هستند و این ادعاها را می‌کنند! در زمینه‌ی مالکیت هم همین جور و زمینه‌های دیگری که مربوط به مسائل اجتماعی و سیاسی است».

اولاً، هم نویسنده و هم «رهبر فرزانه‌ی انقلاب» یا فرق بین «بیعت و حق رای» را نمی‌فهمند و یا واقعاً فکر می‌کنند که «رای دادن» در هزاره‌ی سوم همان «بیعت» صدها سال پیش است که معنایش «وفاداری به کسی» یا «عهد و پیمان بستن با کسی» بوده است. تازه اگر هم «معنای بیعت را داشتن» حق رای تصور کنیم - باز هم غربی‌ها از آن‌ها جلوتر بوده‌اند چرا که در زمان حضرت مسیح، آن‌ها که با او بیعت کردند، و زنان هم در زمره‌شان بودند، صدها سال جلوتر از اسلام زندگی می‌کرده‌اند. و مهم‌تر از همه این که در سرزمین خودمان که (قرن‌ها قبل از اسلام) زن‌ها خود به رهبری بخش‌های مختلف سیاسی و اجتماعی و نظامی انتخاب می‌شدند. و در مورد مساله مالکیت هم اگر از دید آن‌ها زن برابر با مرد است چرا زنان در ارث باید نصف برادران‌شان مالک اموال پدر و مادر باشند؟ هم چنین در ارتباط با مالکیت اموالی که در زندگی با همسرانشان به دست آورده‌اند.

نویسنده‌ی خبرگزاری دولتی زنان

می‌نویسد: «امروزه به جرات می‌توان ادعا کرد که "موضوع زن" دستمایه‌ای در دست سوداگران همه‌ی ارزش‌های انسانی شده است و این باید از میان برود و کسی می‌تواند این کار را انجام دهد که صادقانه و با مدیریت و استفاده صحیح از ظرفیت زنان موفق به این کار شود». و این شخص کیست؟ حتماً ولی فقیه و رئیس جمهور حکومت اسلامی که

سرمایه، به صورت یک وسیله‌ی سوداگری درآوردند و روی آن بحث می‌کنند، فرهنگ سازی می‌کنند، تبلیغ می‌کنند، ذهن‌های مرد و زن همه‌ی دنیا را در سر دو راهی یک وسوسه و گمراهی بزرگ قرار می‌دهند».

سپس در مقایسه با چنین «تباهی و گمراهی و عقب ماندگی زن در غرب» از قرآن مثال می‌آورد که: «در قرآن

حفظ هویت اسلامی!

نویسنده در انتها انتظارات اسلام از زنان را این گونه مطرح می‌کند: «به تعبیر رهبر معظم انقلاب: زن ایرانی در ایران اسلامی باید کوشش اش این باشد که هویت والای زن اسلامی را آنچنان زنده کند که چشم دنیا را به خود جلب کند... این امروز وظیفه ای است بر دوش زنان مسلمان،

حکومت اسلامی به بهانه «لطافت و ظرافت و عواطف

ناسازگار» مانع حضور زنان در فعالیت‌های اجتماعی است



در حال مدیریت صحیح سرزمین مان هستند؟!

رهبر می‌فرمایند: «مثل همه‌ی موضوعات دیگر، موضوع زن هم دستمایه‌ای شده است در دست سوداگران همه‌ی ارزش‌های انسانی».

در دنیا و در رسانه‌های جمعی عالم، در طول سال‌های متمادی، آن کسانی که نه برای زن، نه برای جنس انسان، نه برای کرامت‌های انسانی، جز در محاسبه با پول ارزشی قائل نیستند - که متأسفانه در تمدن کنونی غرب، نقش مهمی را در همه‌ی عرصه‌ها ایفا می‌کنند - مساله زن را هم برای خودشان در میدان‌های مختلف به صورت یک

آنجا که بحث ایمان و اسلام و صبر و صدق و مجاهدت در راه به دست آوردن ارزش‌های انسانی و اسلامی و معنوی است، می‌فرماید: "ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والصادقین والصادقات والصابرین والصابرات". یعنی زن و مرد تنها در ایمان و صدق و صبر و خشوع آن هم در مقابل اسلام برابرند».

ولی رهبر معظم نمی‌فرمایند که مساله‌ی برابری در دیگر مسائل که زنان غربی دارند چه می‌شود؟ چون حتماً و همانگونه که در قوانین حکومت اسلامی است، جز تسلیم و صبر و ایمان و صدق به اسلام هیچ حقوقی برای زن شناخته نشده

بخصوص زنان جوان و دختران دانش آموز و دانشجو. هویت اسلامی این است که زن در عین این که هویت و خصوصیت زنانه خود را حفظ می‌کند، که طبیعت و فطرت است و برای هر جنسی، خصوصیات آن جنس ارزش است یعنی آن احساسات رقیق را، عواطف جوشان را، آن مهر و محبت را، آن رقت را، آن صفا و درخشندگی زنانه را برای خود حفظ می‌کند، در عین حال، هم باید در میدان ارزش‌های معنوی مثل علم، مثل عبادت، مثل تقرب به خدا، مثل معرفت الهی و سیر وادی‌های عرفان پیشروی کند، هم در عرصه‌ی مسائل اجتماعی و سیاسی و ایستادگی و صبر و مقاومت

و حضور سیاسی و خواست سیاسی و درک و هوش سیاسی، شناخت کشور خود، شناخت آینده‌ی خود، شناخت هدف‌های ملی و بزرگ و اهداف اسلامی مربوط به کشورهای اسلامی و ملت‌های اسلامی، شناخت توطئه‌های دشمن، شناخت دشمن، شناخت روش‌های دشمن باید روز به روز پیشرفت کند - و هم در زمینه‌ی ایجاد عدل و انصاف و محیط آرامش و سکونت در داخل خانواده - باید پیشرفت کند».

و برای این که باز وعده‌ای به زن‌ها داده شود (آنگونه که در آغاز هر انتخاباتی، و در هر وضعیت بحرانی داده می‌شود) دوباره سخن از وعده‌ی اصلاح قوانین می‌رود، اما با یک «اگر» بزرگ: «اگر قوانینی لازم است، اگر تصحیح و اصلاحی در مسائلی که به اینجا منتهی می‌شود، لازم است، زنان، زنان باسواد، زنان آگاه، زنان بامعرفت، در همه‌ی این میدان‌ها باید پیشروی کنند. الگوی زن را نشان بدهند، بگویند زن مسلمان آن زنی است که هم دین خود را، حجاب خود را، زنانگی خود را، ظرافت‌ها و رقت‌ها و لطافت‌های خود را حفظ می‌کند؛ هم از حق خود دفاع می‌کند؛ هم در میدان معنویت و علم و تحقیق و تقرب به خدا پیشروی می‌کند و شخصیت‌های برجسته‌ای را نشان می‌دهد؛ و هم در میدان سیاسی حضور دارد. این الگوی برای زنان است».

ملاحظه می‌کنید که حتی در اینگونه «لحظات حساس» هم، با همه‌ی استادی که در نقش آفرینی دارند، و با همه‌ی پرده پوشی هاشان، همچنان نمی‌توانند در مورد زنان نقش آزادی خواهی و برابری خواهی را بازی کنند.

و، به نظر من، این یکی از شانس‌های زنان ما است تا هرگز دیگر این بدشانسی را نداشته باشند که فریب حکومتی را بخورند که در ریشه‌های خود درخت سمی تبعیض و بی عدالتی را می‌پرورد.

اسماعیل خویی

چکامه‌ای در دروغ شناسی!

با یاد رضا جان فاضلی



سنجیده آورند و نسنجیده هم:

گویند هم به ژرفی و هم سرسری دروغ.

برخاست مرز دین و حکومت چو از میان،

بینی که راست دیر شده ست و پری دروغ!

دین در حکومت است، چه داری شگفت اگر

گشته ست راه ورهروی و رهبری دروغ؟!

دین در حکومت است، چه پرسی که از چه روی

هم کافری کژ آمد و هم دینوری دروغ.

دین در حکومت است، چه داری شگفت اگر

می‌یابی آنچه نیک در آن بنگری دروغ؟!

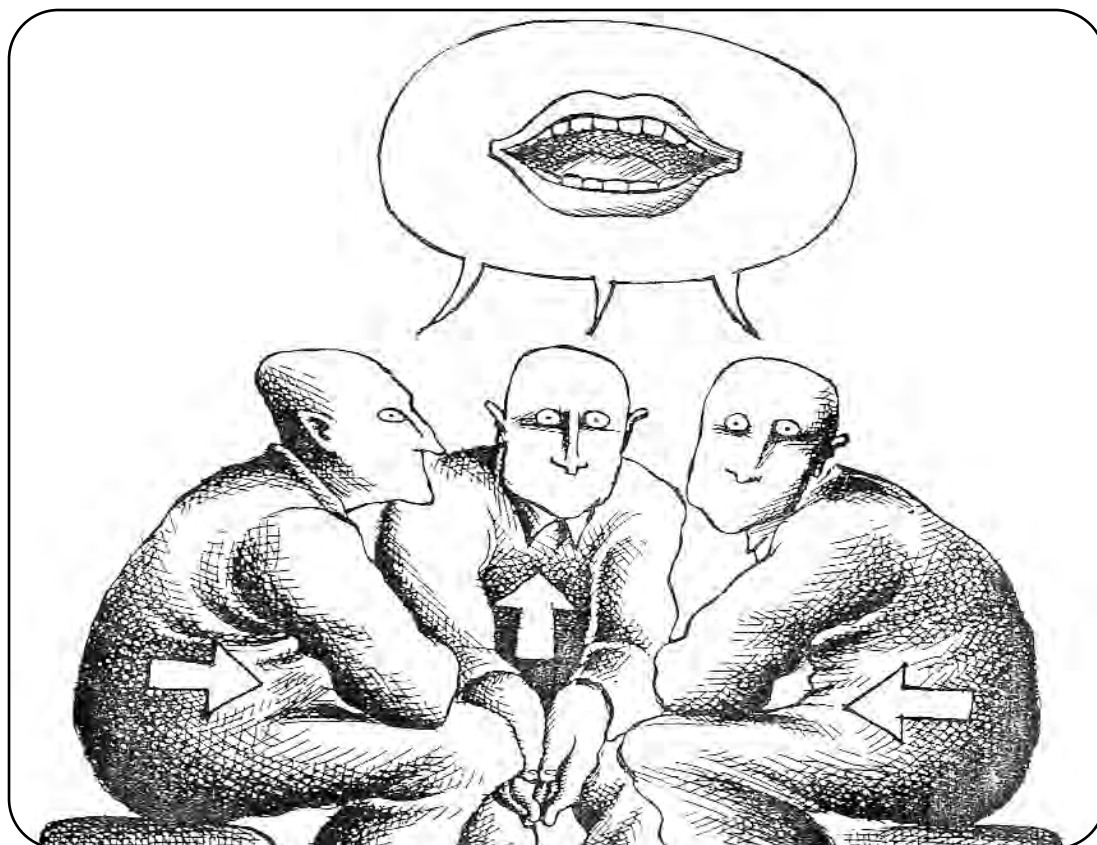
دین در حکومت است، چه داری شگفت اگر

یابد به راستی همه سو برتری دروغ؟

تنها نه راه ورهروی و رهبری دروغ،
که یابی آنچه نیک در آن بنگری دروغ.
چه مسجد و چه مجلس شورا، روش یکی ست:
هم مجلسی بگوید و هم منبری دروغ.
کذاب هم سپاه و هم اهل مقام و جاه:
هم پاسدار گوید و هم کشوری دروغ.
خاموش مانده‌اند به فرمان رهبران:
این است اگر که نشنوی از لشگری دروغ.
فرماندهی چو ناحق و بی منطق افتاد،
شگفت اگر شود همه فرمان بری دروغ؟!
وقتی امام خدعه کند با جهانیان،
حیلت دلیر گردد و گردد جری دروغ.
گر این امامت است، بُود بی شک آنچه‌ها
کشنیدی از خدایی و پیغمبری دروغ.
با ما دغا نماید و دینی شمارَدش:
از اوبه ما ستم رسد و، بر سری، دروغ.
حالی، «امام عالم اسلام» گوید اوست:
کی گفت کس به این همه پهناوری دروغ؟!
گوید گهی به تازی و گه در دری سخن،
هم گوید اوبه تازی و هم در دری دروغ.
دین را درست و راست نیابی به دست شیخ:
کاین سفله سازدش، به دلیل شری، دروغ.
«رهبر» دروغگوی و سخن ناشنور جال:
زان سو سخن دروغ و این سو کری دروغ.
وقتی سپاه و ارتش در دست رهبرند،
سرداری اش دروغ شود، افسری دروغ.
سردار پاسدار چنان لاف می‌زند
کانگار شد نشانه‌ی گند آوری دروغ!
وز این همه ریاستِ جمهور برتر است:
گر می‌دهد به ناکس و کس برتری دروغ.
در دادگاه شرع، به دادت نمی‌رسند:
داور دروغ‌گو بُود و داوری دروغ.
حالی، مجوز داد نشان در دیار ما:
کاینجا شده ست گرم ستم گستری دروغ.
وز راستی و پاکدلی نیز همچنین:
که زندگی کند به ریا پروری دروغ.
جمعی دروغ گستر و درواژگان شان
یاری و مهر و دوستی و یآوری دروغ.
آموزگارشان به دغا کیست؟ ای شگفت
گوبلز هم نگفت بدین سان جری دروغ.
منطق مغالطت، هم از آن گونه شان که، فاش،
دین باوری دروغ و خدا باوری دروغ.

دین در حکومت است، چه داری شگفت اگر
مطلق به هر چه هست، کند سروری دروغ؟!
دین در حکومت است، ایا شیخ شور بخت!
زین روست گر به نام خدا آوری دروغ.
زودا که مهتری ات به خواری کشد به خاک:
کت کرده است بهره ور از مهتری دروغ.
از سروری چه مایه بُرد جان جان تو،
زیرا که داده است تورا سروری دروغ؟!
ز آمیزش حکومت و دین درنگر که چون
باور دروغ زاید و بی باوری دروغ.
ناهمسران چو همسر یکدیگر آمدند،
نشگفت اگر که زاید از این همسری دروغ.
دولت درست و راست تورا گوید از چه روی:
وقتی تو خود به جان و به دل می‌خری دروغ؟
تاریخ نیز گونه‌ای افسانه می‌شود:
وقتی که اصل شد به روایتگری دروغ.
کوروش! تو گفتی و نشنیدیم و در فکند
در خاک مُرده ریگِ توبس بی بری دروغ.
شاه بزرگ گفت، به هشدار، از دوشوم:
یک شوم خشکسال بُود، دیگری دروغ.
ویرانگر است و شوم صد البته خشکسال:
ز آن بس بتر به شومی و ویرانگری دروغ.
کم دامنه ست و گه به گه آسیبِ خشکسال:
اما زند جریحه «سرا پیکری» دروغ.
هرگه که خشکسال بتر حمله بُرد نیز
اورا رساند از همه سویاوری دروغ.
بِرور بود به گوهر خود مام میهن ام:
اما تباه می‌کندش بَروری دروغ.
خود را زمانه گر به کری می‌زند، چه غم؟
که هیچ راستی نشود از کری دروغ.
ارج گهر نکاست به چشم گهر شناس:
نیز ار که بود از او سخن گوهری دروغ.
حق راست حق ستایی ی کژان مهین خطر:
از راستی به آن که بماند بری دروغ.
پالوده از حکومت می‌دار دین خویش:
خود، ورنه، می‌فروشی دین تا خری دروغ.
شاید کشید خواری ی پالان به دوش خویش،
خلقی که خود پذیره شود از خری دروغ.

جانشین عملی رژیم، قابل قبول برای مردم ایران و موجه در انظار بین المللی!



اگر در فکر مشکل همبستگی مخالفان رژیم و جمع کردن اپوزیسیون در زیر یک سقف نباشیم، دچار و بیهودگی و پوچی و فراموش کردن ایران و ایرانیان خواهیم شد.

بعضی ها هم به مذهب خوشباشی خواهند پیوست و حکیمانه خواهند گفت: «خوش باش و ز دی مگوکه امروز خوش است!»

پس حاصل پاسخ منفی دادن به این صورت مسئله چیزی نیست فراموش کردن ایران و ایرانیان مانده در وطن و تنها رخت خویش را از چنگ سیل نجات دادن.

همه زیر یک سقف

بدینسان، برای ادامه ی فکر کردن در این مورد، چاره ای نداریم که نیمه ی پریوان را اختیار کنیم و به این فرض بیاویزیم که «جمع کردن اپوزیسیون در زیر یک سقف ممکن است». در این مورد در حال حاضر سخنان تأیید آمیزی از اینگونه که می آید از در و دیوار شنیده می شوند: - «نیروها و شخصیت های مختلف اپوزیسیون همگی بر این امر اتفاق

نیازمند گزینش مفروضاتی مؤید برداشت های فوق هستیم. مثلاً، اگر یکی از پاسخ های ما به «صورت مسئله» آن باشد که «جمع کردن اپوزیسیون در زیر یک سقف ممکن نیست» آنگاه فکر کردن به یافتن «پاسخ مسئله» از همان ابتدا بیهوده و پوچ می شود و پرداختن به آن حاصلی جز اتلاف عمر عزیز ندارد. چراکه، در پی پذیرش چنین پاسخی، هرکس، به تفاریق، راه و روش خود را اختیار خواهد کرد:

- بعضی ها بغض خواهند کرد...
- بعضی ها خواهند گفت «برگردیم به زندگی خودمان و بی خیال ایران شویم»...

- بعضی ها به کار و شغل شان می چسبند و سعی می کنند چشم انداز وطنی آزاد را که می توان بدان بازگشت و در دامانش به آسودگی زیست فراموش کنند...

شاهد آن بوده ام که کسانی، یا گروه هایی، قدم های ابتدائی را هم برداشته و در راستای ایجاد یک «گرد همائی فراگیر» اقداماتی کرده اند. اما گفته ی شاعر بزرگ کشورمان یاد باد که: «عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها...!»

مهالک و سختی ها

پس، اجازه دهید - بدون داشتن ادعائی در زمینه ی دستیابی به «پاسخ مسئله»، و بر بنیاد همین نگاه ها و شنیدن ها، نکاتی را در مورد خود «صورت مسئله» با هموطنانم در میان بگذارم تا روشن شود که - لااقل از نظر من - مهالک و سختی های «حل مسئله» کجا است، تا پس از شناخت آنها، شاید بتوان در رفع آنها نیز اقداماتی صورت داد. اما برای برداشتن همین قدم هم

خود، به جستجو برای یافتن راه چاره ای در مورد این مسئله مشغولند.

در واقع، شاید نخستین فکری که به ذهن آدم رزمنده در صفوف اپوزیسیون می رسد آن باشد که باید وسیله ای فراهم کنیم تا چهره ها و شخصیت های شناخته شده ی سیاسی اپوزیسیون زیر یک سقف جمع شده، اختلافات و تشابهات شان را با یکدیگر در میان گذاشته و، از دل این «گفتگوی ملی»، به وفاقی سراسری برسند که از خاک حاصلخیز آن نیروئی که بتواند تا حد ممکن و مقدور خود را بصورت یک جانشین عملی در انظار بین المللی مطرح کند بوجود آید.

اکنون آشکار است که این «صورت مسئله» تنها به یک گروه خاص تعلق ندارد و من سخن درباره ی آن را از گروه های مختلفی شنیده ام و حتی



اسماعیل نوری علا

گفتگوی ملی

عنوان نوشته دو هفته پیش من «نیروی جانشین کجاست؟» با واکنش های مختلفی روبرو شد، و بخصوص تماس هایی که با خود من گرفتند، دریافتم که اکنون فکر کردن به ایجاد یک نیروی جانشین ذهن همه ی دست اندرکاران سیاسی را بخود مشغول کرده و شخصیت ها و گروه ها، هر یک به فراخور حال

سقف نمی‌تواند، و نباید، به «موسوی ستیزی» بکشد و یا در راه پیشرفت جریان‌ها داخل کشور مانع ایجاد کند. با توجه به اینکه هر قدمی برای آزاد سازی فضای سیاسی در ایران به نفع مردم است، مخالفت با جریان‌ها علنی داخل کشور حرکتی خلاف منافع مردم است. اما، اپوزیسیون نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و منتظر شود تا ببیند که آقای موسوی دارد چه می‌کند؟! آیدیم و، بر خلاف نظر خیلی‌ها، آقای موسوی و کل رهبری مذهبی داخل کشور موفق نشد تا در دیوار ستبر رژیم‌رخنه‌ای ایجاد کند... آیدیم و کار داخل کشوری‌ها به نوعی

محرك و مشوقی دارد و در این راستا چه می‌کند؟ جز اینکه حداکثر در مواقعی خاص، در گروه‌های صد تا هزار نفری به خیابان‌های دنیا می‌ریزد تا، تازه، جنگ بر سر آوردن یا نیاوردن پرچم شیر و خورشید باستانی ایران را آغاز کند.

حمایت‌های ناچیز!

می‌خواهم بگویم که «جمع شدن بمنظور حمایت از داخل کشور» برای صورت مسئله‌ای که مورد نظر این مقاله است «پاسخ» محسوب نمی‌شود، هرچند که به جای خود خدمتی با ارزش است؛ چنانکه در طول مبارزات انتخاباتی سال گذشته

بنیاد خود، هم حکومت اسلامی را اصلاح پذیر می‌داند و هم معتقد است که هم اکنون نیروی چنین اصلاحی در حول محور آنان که نام بردم بوجود آمده است و ما فقط باید آن را «تقویت کنیم». البته، برای جلوگیری از طولانی شدن بحث، از ورود مفصل به این مبحث که چند و چون این «تقویت کردن» چیست خودداری می‌کنم و فقط بیادتان می‌آورم که این بهترین راه برای خروج از صحنه مبارزه و بازگشت به خلوت خانه‌های خویش است. کدام یک از این نیروهای «تقویت‌کننده» را دیده‌اید که حتی در حد نامه نوشتن به مقامات سیاسی

صرف ایجاد نیروی جانشینی مستقل کنیم و حداکثر دهش ما به جنبش عبارت از «پشتیبانی از رهبری داخل کشور» است و مردم ایران هم حاضر به پذیرش یک آلترناتیو خارج کشوری نخواهند بود.

در این شکی نیست که این یک گفتمان مهم در اپوزیسیون است که نمی‌توان بدان بی‌اعتناء بود اما، ذر زمینه‌ی بحثی که ما در اینجا دنبال می‌کنیم این پاسخ چیزی نیست جز نسخه‌ی بدل همان پاسخ منفی که در بالا ذکر آن آمد. در اینجا تنها تفاوت آن است که بجای گفتن اینکه «جمع کردن اپوزیسیون در زیر یک سقف

نظر دارند که بدون پیدایش یک نیروی جانشین، حکومت اسلامی حالا حالاها بر کشورمان سایه افکن خواهد بود» - یا «مگر از راست‌ترین تا چپ‌ترین نیروها و از محافظه کارترین تا تندروترین آنها، و مثلاً از شاهزاده‌ی پهلوی گرفته تا آقای بنی صدر و رهبران سازمان‌های قومی، همگی بر ضرورت اتحاد و اتفاق پا فشاری نمی‌کنند؟ پس تعلل از چیست و احتیاط از چه رو است؟» یا «مگر بیشتر نزدیک به اتفاق اهالی اپوزیسیون بر این نظر اتفاق ندارند که حکومت آینده‌ی ایران باید سکولار و دموکراتیک و تکثرگرا، و بر اساس اعلامیه حقوق بشر ساخته شود؟ و

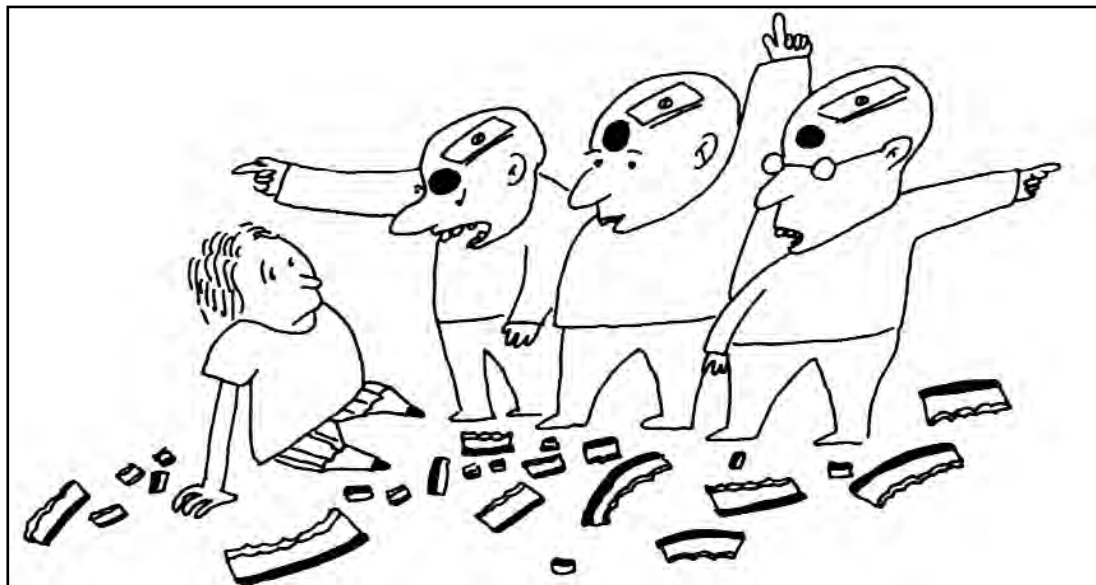
عده‌ای تقویت رژیم را تبدیل بر شغل پر درآمدی برای خود کرده اند

سازش رسید، آقای موسوی رئیس جمهور شد و در راه فعال کردن اصول مغفول قانون اساسی کوشید:

به این امید - به زعم من - واهی که نوعی حکومت اسلامی دیگر را بر کشور غالب کند، لابد به سبک همان «مدینه النبی» که آقای خاتمی - با استفاده از صنعت «تجاهل العارف» - آن را با «جامعه‌ی مدنی» یکی گرفتار بود. آیا چنین وضعیتی برای نیروهای سکولاری - که روند بر فراز شدن و سقوط دولت خاتمی و اصلاح طلبان را دیده‌اند - غایت آرزو است؟

آیا پس از سی و یک سال نباید پذیرفت که مشکل کشور ما وجود یک حکومت ایدئولوژیک است که توان آن را دارد که در شرایط مختلف برای تئازع بقای خود دست به هر «خدعه»‌ای بزند؟

آیا با بقدرت رسیدن موسوی و اصلاح طلبان و برقراری حکومتی از نوع خاتمی، اهداف اپوزیسیون خارج کشور متحقق می‌شود؟ البته چه خوب است اگر آقای موسوی گورباچف ایران باشد و، بیرون آمده ورق بزنید



و تظاهرات پس از آن چنین بوده است؛ اما با این ملاحظه که اینگونه حمایت‌ها همواره چشم به داخل کشور دارند و با زیر و بم آن تب می‌کنند و یخ می‌زنند - یعنی از خودشان موتور حرکت و نقشه‌ی راهی ندارند - و، در نتیجه، در لحظات فروکش کردن شعله‌ی مبارزه در ایران، این‌گونه حمایت هم رقیق و ناچیز می‌شود.

در عین حال، باید توجه داشت که کار جمع کردن اپوزیسیون در زیر یک

کشور محل اقامت خود قدمی بردارد؟ ما «لای»‌های رژیم را دیده‌ایم که چگونه در سر هر پیچی مشغول «تقویت» آن هستند، به ملاقات سناتورها و مقامات سیاسی می‌روند، در رادیو و تلویزیون‌ها حاضر می‌شوند و، با پولی که در اختیار دارند، تقویت رژیم را تبدیل به «شغلی تمام وقت» برای خود کرده‌اند. اما «اپوزیسیون حمایت‌کننده» چه

ممکن نیست» می‌گوئیم «جمع کردن اپوزیسیون در زیر یک سقف باید برای حمایت از رهبری داخل کشور باشد و نه ایجاد نیروئی جانشین».

از نظر من، بهتر آن است که، لااقل در این بحث معین، این بخش از اپوزیسیون را ادامه‌ی تفکر اصلاح طلبی داخل کشور بدانیم حتی اگر با گذشته‌ی اصلاحات مشکل داشته باشد. بهر حال این یک واقعیت است که اینگونه موضع‌گیری، در

مگر همین اصول مهم نمی‌توانند نخهائی باشند که دانه‌های متفرق را بصورت گردن بندی منسجم در آورند؟

پس، می‌توان نتیجه گرفت که زمینه‌ی وصول به پاسخی مثبت در مورد امکان تجمع اپوزیسیون در زیر یک سقف، بصورتی واقعی وجود دارد.

اما قبل از آنکه در این راه پیش‌تر روییم لازم است که تکلیف خود را با جریان‌ها داخل کشور و بخصوص چهره‌های مرکزی بخش مذهبی جنبش سبز (یعنی آقایان موسوی، کروبی، خاتمی و احیاناً خانم رهنورد) روشن کنیم. پرسش آن است که «اپوزیسیون خارج کشور خود را در رابطه با این چهره‌ها چگونه تعریف می‌کند؟» بد نیست در این مورد نیز اندکی تأمل کنیم:

گفتمان مهم و منفی!

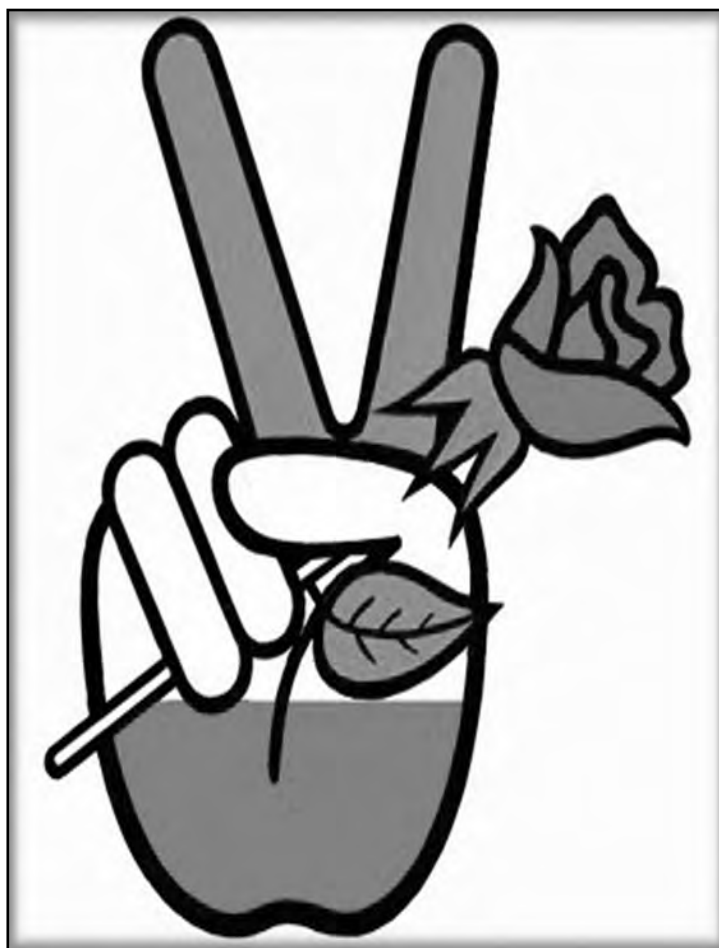
بخش مهمی از این اپوزیسیون معتقد است که: جنبش سبز محتاج رهبری در داخل کشور است و ما نباید در خارج کشور انرژی خود را

بصورت یک فیلتر درآمده و بسیاری از نیروهای بخصوص قومی ایران را از شرکت در بحث‌های زمینه ساز اتحاد معاف کرده و آنها را منزوی و بیگانه می‌کند.

حال آنکه اگر قرار است حمایتی از جانب خارج کشوری‌ها بشود باید حمایت از ستم‌دیدگانی باشد که از دست حکومت مذهبی ایران به ستوه آمده‌اند. تنها با چنین حمایتی است که جلب قلوب ممکن شده و در سایه‌ی آن از میزان خشونت‌ی که می‌تواند سیر صعودی بیپایید جلوگیری خواهد شد.

شرط عدم خشونت

در عین حال، در این زمینه عامل مهم دیگری هم در کار است. هم اکنون لایحه‌ای در کنگره آمریکادر دست بررسی است که بر اساس آن دولت آمریکا موظف به کمک به گروه‌های اپوزیسیون ایرانی خارج



تهدیدهای بالقوه‌ی آن، می‌تواند با دست پرتی بر سر میز مذاکره بنشیند؛ حتی و هرچند که هدف این نیروی سوم تقویت آقای موسوی و جریان اصلاح طلبی نبوده و بصورت جدی در پی آن باشد که کل حکومت مذهبی را در ایران ملغی کند.

حال، با کنار نهادن نیروهای مخالف حکومت اما موافق حمایت از موسوی (که مسلماً خودشان هم رغبتی برای نشستن با دیگر نیروها در زیر یک سقف ندارند مگر آنکه بیاندیشند که می‌توانند با کنار آنها نشستن از میان آنها به نفع اهداف خود یاری‌گیری کنند و یا، در یک فاز بالاتر، از پیدایش آلترناتیوی در مقابل رهبری اصلاح طلبان جلوگیری نماید) وقت آن می‌رسد که به «شرط ویژه» ای هم‌پردازم که بنظر من در راه اتحاد اپوزیسیون سنگ می‌اندازد.

این شرط ویژه و خوب «متعهد بودن

از دل سیستم، بتواند پایه‌های سیستم را سست کند. اما بدون وجود یک نیروی منسجم جانشین که از دل رژیم بیرون نیامده باشد چه امیدی می‌توان به آینده‌ای دموکراتیک برای ایران داشت؟ آیا گورباچفسم ایرانی هم مآلاً به کودتا یا حمله‌ی نظامی نخواهد انجامید؟

بدین سان، اشتباه محض است اگر فکر کنیم که «تقویت مداران» فرقی با «کناره‌گیریان» و «فلج‌کنندگان» دارند. آنها همگی - در عمل - در اردوگاه خاکستری رنگی می‌گنجند که نمی‌خواهد بگذارد که «اپوزیسیون خارج کشور» زیر یک سقف جمع شود تا نیروی جانشین را بوجود آورد».

مشکل شرط ویژه!

بدین ترتیب می‌ماند آن بخش از اپوزیسیون که غایت مبارزه را در انحلال کامل حکومت مذهبی - ایدئولوژیک می‌بیند و، در عین احترام گذاشتن به هر نوع مبارزه‌ای در داخل کشور، اعتقاد دارد که حمایت خارج کشوری‌های مخالف رژیم از آقای موسوی و دیگران (آن هم در مقیاسی راهبردی) نه تنها دردی را دوا نمی‌کند که حتی می‌تواند به حال این مبارزان داخل کشور مضر هم باشد.

شما تصورش را بکنید که روزی در خبرها بخوانیم که رضا پهلوی و بنی صدر از میر حسین موسوی حمایت کرده‌اند!

این حمایت به هیچ دردی نمی‌خورد جز اینکه گزکی به دست حکومت بدهد تا موسوی را به اتهام خیانت به محاکمه بکشد. حال آنکه وجود یک نیروی مستقل و جانشین که اصلاحات را کافی نمی‌داند و خواستار انحلال کل حکومت اسلامی (و از جمله حکومت بازگشت کننده به دوران عصر طلایی امام) است مسلماً دست موسوی را هم در مذاکرات خود با حاکمان بازتر می‌کند، چراکه او، با نشان دادن این «نیروی سوم» و

مشکل کشور ما وجود یک حکومت ایدئولوژیک مذهبی است و حتی یک نیروی مستقل اصلاحات را کافی نمی‌داند و خواستار و انحلال کل رژیم اسلامی و حتی حکومت بازگشت به دوره «عصر طلایی امام» است.

چرانفی خشونت؟

کشور می‌شود. بی‌آنکه بخواهم وارد بحث درست یا غلط بودن این کمک گرفتن شوم، می‌خواهم نظر شما را به این جلب کنم که در لایحه‌ی مزبور یکی از شرایط کمک به گروه‌ها اعتقاد و پایبندی آنها به «مبارزه‌ی بدون خشونت» است و همین امر موجب آن شده که کسانی، به سودای دریافت اینگونه کمک‌ها، شرط عدم خشونت را در اعلامیه‌ها و اساسنامه‌های خود بگنجانند، بی‌آنکه متوجه عواقب وخیم این کار (که متوجه یکپارچگی کشور است) بشوند، حتی اگر در کنار این شرط مرتباً از ضرورت یکپارچه بودن ایران سخن برانند و شعار دهند. بهر حال، من اعتقاد دارم که گذاشتن اینگونه پیش شرط‌ها غیر واقعی در

اجدادی خود - تسنن - باقی ماندند) شاهد بیداد حکومت «فرقه‌ی شیعه‌ی ولایت فقیه‌ی» و، در نتیجه، برافروخته شدن شعله‌های خشم و خشونت ناشی از آن هستیم. اگر ما علت‌های واقعی را بروی خود نیاوریم، و با این گروه‌های دردمند و ستم‌دیده با همدردی و فهم سخن نگوئیم، و آنها را (صرفاً به جرم «خشونت طلبی» از صفوف خود برانیم)، در واقع، آیا نکوشیده ایم تا آنان را بسوی تجزیه طلبی برانیم و در مبارزه‌ای که برای جان و مال و شرف و ناموس و اعتقادات خود دارند تنهایشان بگذاریم؟ من این روزها می‌بینم که شرط «اعتقاد به مبارزه‌ی بی خشونت»

من خود به مبارزه‌ی خشونت آمیز، بعنوان یک استراتژی سیاسی، اعتقادی ندارم، هرچند که آن را بصورت یک فاز ممکن تاکتیکی می‌بینم. با این همه معتقدم که اگر گروهی از ایرانیان بوسیله‌ی حکومت در موقعیتی قرار گیرند که ناچار شوند از خود دفاع کنند و این دفاع اشکال خشونت آمیز بخود بگیرد نمی‌توان آن گروه را، به این دلیل، از شرکت در همایشی فراگیر در زیر چتر اپوزیسیون محروم ساخت.

هم اکنون در مناطق پیرامونی کشورمان (که صفویه قادر به شیعه کردن آنها نشد و آنان به مذهب آباء و

به مبارزه‌ی بدون خشونت» برای شرکت در اتحادها است، حال آنکه نحوه‌ی مبارزه با یک رژیم استبدادی را خود آن رژیم تعیین می‌کند و نه مردمی که از سر ناچاری و استیصال به مبارزه با آن برخاسته‌اند.

این روزها، در اغلب اعلامیه‌ها و دعوت‌ها و گردهمائی‌ها می‌بینیم که اینگونه سخنان به انحاء مختلف تکرار می‌شوند: ما معتقد به مبارزات بی خشونتیم؛ ما کسانی را که به این اصل معتقد نیستند در صفوف خود راه نمی‌دهیم؛ مادر مقابل خشونت حکومت دست به خشونت نمی‌زنیم؛ شرط ما برای همکاری با دیگران (و بخصوص اقوام تحت ستم ایرانی) بدون خشونت بودن مبارزات آنها است.

مردم ما چگونه می‌توانند در مقابل بیداد حکومت فرقه شیعی ولایت فقیهی دست به خشونت متقابل زنند؟

راه پیوستن بخشی دیگر از اپوزیسیون (و بخصوص گروه‌های قومی ایران) به اتحاد محتمل اپوزیسیون «انحلال طلب» نقش یک «جلوگیر» را بازی می‌کند. حال وقت آن رسیده تا اندکی نیز به «دیگر موانع» گرد هم آمدن «بقیه» ی اپوزیسیون بیاندیشیم؛ بقیه‌ای که اگرچه ظواهر امر نشان می‌دهد که تمایل به نوعی همگرایی در آنها وجود دارد اما هنوز برای تحقق آن به راه حل مؤثری دست نیافته‌اند.

نوعی بی‌رغبتی

در این میان، بنظر من، مهمترین مانع تحقق این همگرایی فقدان چهره هائی است که مورد قبول و اعتماد همه‌ی اپوزیسیون انحلال طلب باشند.

در این مورد آوردن چند مثال می‌تواند روشنگر باشد. مثلاً، رضا پهلوی بارها اعلام کرده‌اند که آماده‌ی ایفای نقش رهبری اپوزیسیون هستند. ایشان بارها از همگان برای ایجاد یک وفاق ملی دعوت کرده‌اند. اما عملاً دیده‌ایم که این دعوت هیچگاه پاسخی در خور نگرفته است و حتی مشروطه خواهان طرفدار پادشاهی نیز بیشتر در اردوگاه «حمایت گرایان» قرار دارند تا در اردوگاه «انحلال طلبان». شورای ملی مقاومت و خانم رجوی هم بارها همگان را به اتحاد دعوت کرده و پاسخی دریافت نداشته‌اند. بنظر من، اگر آقای بنی صدر هم در این مورد اقدامی کنند با همین بی‌رغبتی روبرو خواهند شد.

اتحاد جمهوری خواهان نیز که در آغاز کار خود صدها نفر را جذب کرده بود اینک با کنگره‌های کم شرکت کننده مواجه است. این از جناح راست سپهر سیاسی خارج کشور. در جناح چپ هم بنظ نمی‌رسد که - مثلاً - حزب کمونیست کارگری بتواند حتی از فروپاشی درونی نیروهای داخل جلوگیری کند، چه رسد به ایجاد زمینه‌ای برای وحدت اپوزیسیون.

بهانه‌های دوری‌گزینی

من از همه‌ی این مثال‌ها نتیجه می‌گیرم که مهمترین مانع راه ما فقدان «دعوت کننده‌ی مورد پذیرش همه‌ی مدعوین» است. علت این امر هم، از نظر من روشن است: هیچ یک از «دعوت کنندگان بالقوه» حاضر نیست از خواسته‌های قابل انصراف خود صرف‌نظر کند. اگر بپذیریم که همه‌ی خواسته‌های ما در مرحله‌ی کنونی نسبت به خواست از میان رفتن حکومت ایدئولوژیک/مذهبی کنونی - و برقراری یک حکومت ملی در سایه قرار دارند و نمی‌توان در مورد آن کوتاه آمد - می‌بینیم که مثلاً: آقای بنی صدر همچنان اهل «انقلاب اسلامی» است و اوضاع را با زبان اسلامی تفسیر می‌کند و خود را همچنان نخستین رئیس جمهور ایران (و نه حکومت اسلامی) می‌داند. رضا پهلوی هنوز یک گزینه برای بازگشت پادشاهی به ایران است. مجاهدین (که هنوز سازمانی سیاسی - نظامی - مذهبی بشمار

می‌روند) همچنان بازوی نظامی «شورای ملی مقاومت» محسوب می‌شوند و تصمیمات آن را به محوریت خود مشروط می‌کنند. اردوگاه پر تفرقه‌ی ملیون ما نیز همچنان به حل و فصل مسئله‌ی کودتای بیست و هشتم مرداد و جلوگیری از بازگشت پادشاهی به ایران مشغول است.

دیگران هم به همین ترتیب. همچنانکه می‌بینید همه‌ی بهانه‌های دوری‌گزینی از یکدیگر، در موقعیت کنونی، فرضی و خیالی و پراز انرژی منفی حذف‌کننده‌اند. توجه کنیم که اگر قرار است اتفاق و اتحاد از راه پذیرش اصولی تخطی - ناپذیر اما کنار آمدن در مورد خواسته‌های غیر ضروری و فرعی به دست آید - آنگاه، در زیر سقف این مذاکره نمی‌توان نقش «سید کریم یک کلام» را بازی کرد. هر کس باید بگوید که برای تحقق اتحاد چه چیزهائی را به نفع آرمان والا تر جنبش روی میز می‌گذارد، یا از فهرست خواسته‌های خود حذف شان می‌کند، و یا از ادعاهای خود نسبت به آنها کوتاه می‌آید. آنگاه است که جاده برای رسیدن به شهر تفاهم گشوده می‌شود، سنگ بزرگ از وسط راه برداشته شده و رفت و آمد ممکن می‌گردد.

من، اگرچه در مجموعه‌ی مذاکرات و مشاهداتی که تاکنون داشته‌ام، هنوز به یک‌کاندیدای معتبر برای باز کردن و برافراختن چتر گرد هم آورنده‌ی اپوزیسیون انحلال طلب بر نخورده‌ام اما، فکر می‌کنم، بسیاری از شخصیت‌ها و سازمان‌های سیاسی ما بایک عمل جراحی کوچک قادرند چنین نقشی را بازی کنند، بی آنکه جامعه‌ی ما را به صبری طولانی محکوم سازند؛ صبری که قرار است از دل آن، از اعماق خاک آن، گیاهی - که شبیه هیچکدام از درختانی که تاکنون در گلشن اپوزیسیون روئیده، نباشد - سر بر آورد.

طنز روز

گوشت گوسفندی!

در این واویلا ی گرانی چندین و چند ساله گوشت، پیرمردی وارد مغازه قصابی شد و پرسید:

- آقا گوشت ران دارین؟

- نخیر.

- گوشت دنده چطور؟

- نداریم!

- پاچه چتو؟

- نه جونم نداریم!

- راسته هم ندارین؟

- نخیر، اونم نداریم!

- گوشت گردن آبگوشتی چی؟

- اونهم نداریم!

- گوشت سردست هم موجود نیست؟

- نه جونم، متأسفم!

- دل و قلوه و سیرابی چی؟

- اون که هیچی!

- باشه از خیر هرچی گوشت گوسفندیه گذشتیم!

پیرمرد از قصابی آهسته آهسته بیرون رفت، شاگرد قصاب که با حیرت پیرمرد را نگاه می‌کرد رو به صاحب قصابی کرد و با تعجب گفت:

- عجب آدم سمجی بود؟

قصاب گفت: خودمونیم عجب حافظه‌ای داشت؟

طنز تلخ

سارها ...!

چه روزگار خوبی بود. دوران «بابا نان داد، ماما آب داد، سار از درخت پرید، آتش سرد شد و خرابه‌های ری نزدیک تهران است و...»

چه روزگار خوبی بود ... که در این دوران و انفسا، در این روزگار جهنمی، بابا غم نان دارد. بابا ساعت‌ها و ساعت‌ها در صف نان است و گاه با

دست خالی به خانه برمی‌گردد و مادر چشمانش همیشه اشگریزان است ... ویرانی‌ها در همه ایرانست. و هیچ دیگ آشی روی اجاق نیست. سارهای خوشبختی و رفاه، سالهاست که از درخت ایران پریده‌اند!

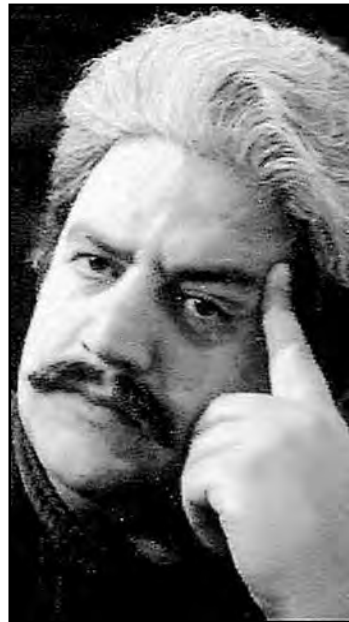
لحظه صفر!

چشمانش را بستند. دست هایش را قبلاً بسته بودند. همچنان که او را به چوبه اعدام می‌بستند با خود گفت: از پنج شروع می‌کنم و سه تا سه خلاصم:

و شمرد. پنج، چهار، سه و سپس با ناباوری ادامه داد، دو ... و یک ...! از یک تا صفر یک دنیا فاصله بود که او هزار بار مرد و زنده شد. ناگهان صدای خنده‌ای را شنید و دستی چشمانش را باز کرد. آخوند، حاکم شرع به پاسداران دستور داد.

- گلوله حیف است. بدارش بزنید! - «فرهاد»





در سوک و بدرود با دو چهره آشنا

جاودانه‌ای که به جاودانگی پیوست و خان خانان ایل که در خاموشی به ابدیت رفت



دکتر علیرضا نوری زاده

بدرود با «او»

خبر را که شنیدم اما باورم نشد، به رفیق دیر و دورم که با «او» حشر و نشر داشت زنگ زدم. گفت: «حالش خوب نیست اما هنوز نفس می‌کشد».

یک لحظه در خیال اندیشیدم آیا می‌شود روزی همانگونه که در «انستیتوی کامنولث» لندن جان و جهانم را به صدایش تازه کردو (دستم را گرفت و از خراسان تا بلوچستان و از فارس تا خوزستان، از لرستان و بختیاری تا کردستان و آذربایجان بردو سرانجام در زادگاهش آرام گرفت) و مرا با جلوه‌های زیباترین خاک و آب رهاکرد. این بار در تالار رودکی در خانه پدری - میزبان دل و جان باشد؟ پیش خود می‌گفتم لابد دکتر

«محمد سریر» رفیق رفیقانش در این لحظات بالای سراوست. حتماً اگر «امیر بهزادی» هم مانده بود الان در کنار بانویش منیژه دست بر سر «او» می‌کشید که هزار سال با صدای جادویش ایران و جلوه هایش را ستوده بود.

سه روز بعد اما خبر واقعی شد. محمد نوری هم رفت چنانکه تجویدی و یاحقی و مجتبی میرزاده و جهان رفتند. چنانکه تورج نگهبان و عمادجان خراسانی رفتند. همانگونه که نوذر پرنگ و حیدر رقابی (هاله) دو یار دیر و دورش پرکشیدند. توگوئی که بهرام هرگز نبود.

همراه با خاطره‌ها

چشم بسته ام و به دوران خوش طاغوت می‌اندیشم:

سحرگاهان که پدر به نیایش بامدادی می‌ایستاد و بعد (رادیو تهرانی بود) و صدای پرطنین محمود سعادت و قدسی پرنیان و نیایش صبحگاهی، شیر خدا بود و ورزش باستانی، بعد هم حرکات ورزشی و قبل از اینکه زنگ ساعت ۷ بامداد به صدا درآید همه‌گاه ترانه‌ای محلی پخش می‌شد از چهارسوی ایران، ترانه‌هایی که در بند بندش شرح دردها و شادی‌های خانه پدری و ساکنانش به گوش می‌رسید. با صدای محمد نوری (در مجموع این ترانه‌ها) آشنا شدم که «جان مریم‌اش»، زیباترین حدیث عشق بود برای ما که هنوز عشق را

نمی‌شناختیم.

سالها طول کشید تا آن که در بزمهای شامگاهی در کنار «احمد کسبیلای» عزیزم که سی و یک سال دوری هنوز به جایگاه ویژه‌اش در دلم خدشه‌ای وارد نکرده، همراه با اصغر واقدی یار همیشه‌ام - که حالا در «دنور» کلرادو همسایه رفیقی دیگر از همه عمر دکتر اسماعیل نوری علاست - با خودش هم‌انیس و جلیس شدم.

دکتر محمد سریر هم بود. رفیق دانشکده که همراه «غلامرضا ماهرزاده» هم‌کلاسی دانشکده حقوق در ارکستر سمفونیک تهران به رهبری حشمت سنجری می‌نواخت. «سریر» - که هنر و فروتنی و ذوق عارفانه‌اش هم عرض دانش و آگاهی‌اش در عرصه اقتصاد و سیاست بود - آن روزها به جای آنکه مثل خیلی از آهنگسازان و نوازندگان به دنبال خوانندگان جنجالی و پولساز باشد، دل به محمد نوری سپرده بود و ترانه‌های

ویژه‌اش با صدائی ویژه در میان اهل نظر و هنرمنزلگاهی والا پیدا کرده بود که کمتر نصیب کسی از هم‌سلانش می‌شد.

شعری از کسبیلای را محمد نوری خوانده بود که خیلی به دل می‌نشست چنانکه ترانه جاودانه رفیق دیر و دورش «نادر ابراهیمی» همان ترانه‌ای که من بیش از تمام سیصد و اندی ترانه نوری دوست می‌دارم.

نادر، نویسنده و فیلمساز بود و هرگز گرد شعر ترانه نرفته بود (گوا اینکه در نوجوانی قطعاتی به نام شعر از او به چاپ رسیده بود). ولی نمی‌دانم در چه حالی ترانه جاودانه‌اش را برای خانه پدری سروده بود. آنجاکه برای اعتلا و سربلندی‌اش می‌گفت «چه خطر» کرده و برای دیدن گلهایش دست به چه سفرها زده است...

در آن شبی که حکایتش را ما فقط از راه دور شنیدیم، یعنی شب تجلیل از محمد نوری برای ۵۰ سال آفرینش،

نوری این ترانه را دو بار اجرا کرده بود در کنار ترانه‌های محلی که زیباترینش، همان ترانه آذری پرگداز بوده که قصه هموطنانی سرفراز و آزاده را در گوش جان می‌نشاند.

هموطنانی که با ورود لشکر خالد بن ولید مُعمم به «تیسفون تهران» - و به اسارت درآمدن نکبساها و باربدهای (زمانه ما) و میداندار شدن نوحه خوانان و رونق گرفتن دکانهای دونبش روضه خوانها و رماله‌ها و نواب آقا مهدی ساکن جمکران - خیلی طبیعی بود که در شهر جایی برای محمد نوری‌ها نباشد.

در خلوت دل

در حوض لجن نباید جستجوگر قوی سرکشی بود که چون نسیم بر بال صدایش بال گشوده بودی.

در عصری که «حمید سبزواری و احمد عزیزی و یوسفعلی میرشکاک» مقام امیرالشعرائی بارگاه معدلت گستر! ولی فقیه را به تناوب عهده دار می‌شوند، نباید در شگفتی



چکه!

چکه!

رقص و سینه بر جسته

یک معلم رقص به آقابیی سفارش می‌کرد: در یک مراسم و جشن و میهمانی اگر در رقص ناشی هستید، خانمی را برای رقصیدن انتخاب کنید که دارای سینه‌های برجسته‌ای است تا خیالتان بابت لگدکردن پای او راحت باشد!

انگور سفید

دانشمندان دانشگاه میشیگان در بررسی‌های پژوهشی پزشکی دریافتند که انگور نقش مؤثری در پیشگیری و کنترل بیماری‌های قلبی و عروق و (با وجود مواد شیرین) در بیماری‌های قند (دیابت) دارد.

ویتامین استخوان

باعث بروز دردهای روماتیسمی، مفاصل و ماهیچه‌ها در نهایت موجب پوکی و گمبود ویتامین (سرطان) استخوان می‌شود. نور آفتاب هم این ویتامین را در بدن تأمین می‌کند.

مسابقه عجیب

چندی پیش برای اولین بار در ایران (شاید در دنیا) مسابقه قوی‌ترین مردان زندانی در زابل برگزار گردید که سی نفر زندانی شرکت‌کننده داشت که ۸ نفر به مرحله نهایی رسیدند. از جمله موارد مسابقه غلتاندن لاستیک ۴۰۰ کیلوگرمی بلند کردن کنده درخت و سیلندر ۸۰ و بلند کردن وزنه ۲۰۰ کیلوگرمی بود.

فضای کتابی!

بیژن ترقی که در سال ۱۳۸۸ درگذشت فرزند «حاج محمد علی ترقی» مدیر و صاحب کتابفروشی «خیام» در خیابان شاه آباد تهران بود و همراه با پدر و با برادرش «شاهرخ» که کوچکتر از او بود کارهای چاپ‌کتاب و توزیع را به عهده داشتند. بیژن بیشتر تصحیح فرم‌های چاپی را به عهده داشت و همان‌انیز با دوستان آهنگساز و نوازنده و خواننده خود دیدار می‌کرد.



می‌دانستیم هنوز ایل دلیر و سرفرازش، بر دار کردن خسروخان و دق کردن ناصرخان و بی بی را از یاد نبرده‌اند و هر جا حضور محمد حسین خان سبز شود - به تجلیل و تقدیر از او و خاندانش می‌پردازند - دل‌مان را شاد می‌کرد که «هنوزم آن نفس‌ها آتشین است».

در سال‌های نخستین پس از سلطه اهالی ولایت فقیه بر خانه پدری، محمدحسین خان به عنوان خان خانان ایل قشقایی، مورد حرمت و اعتماد چهره‌های سرشناس اپوزیسیون و در رأس آنها زنده یاد دکتر شاپور بختیار، دریادار دکتر احمد مدنی و دولت‌مرد سرشناس دوران پهلوی دکتر علی امینی بود. در هر حرکتی که این بزرگان بانی آن می‌شدند حضور محمدحسین خان قطعی بود.

در همین لندن کمتر مجلسی بود که رنگ سیاسی داشته باشد و حضور خان خانان را در آن درک نکنی.

محمد نوری هم رفت چنانکه تجویدی و یاحقی و مجتبی میرزاده و جهان رفتند. چنانکه تورج نگهبان و عمادجان خراسانی رفتند، همانگونه که نوذر پرنگ و حیدر رقابی (هاله) دو یار دیر و دورش پر کشیدند.

این آخری‌ها کمتر حرف می‌زد. پلک‌های پف آلودش دیگر تحمل نگاهی را که در طول عمر طولانی و پر از فراز و نشیب و اغلب درد، عجایب بسیار دیده بودند داشت.

از زمانی که برای نخستین بار بعد از سال‌ها هجران به خانه پدری رفت، در سفرهای گاه به گاهش به لندن بسیار احتیاط می‌کرد. دیدن کسانی مثل من می‌توانست در بازگشت اسباب ناراحتی شود.

روزی زنده یاد ارتشبد جم به من تلفن کرد که آقا، سری به من بزنید، دوستی اینجاست که می‌خواهد شمارا ببیند. دیدار تیمسار که منزلش با خانه من فاصله چندانی نداشت همیشه برایم دلپذیر بود و دعوت ایشان را به جان می‌پذیرفتم چنانکه در آن روز بهاری به سرعت خود را به منزلشان رساندم.

دیدار تکان‌دهنده

دیدار محمدحسین خان در خدمت

بود که «اخوان و مشیری و نادرپور و الف بامداد» در سکوت خاموش می‌شوند - و در زمانه‌ای که «رضا هلالی» مقام مغنی خاص نایب امام زمان را دارا می‌شود و ممد ضربی مقام خنیاگر مجالس نیمه شب و طبّال مخصوص حضرت سیدعلی پائین خیابانی مُدظله در مراسم رژه عساکر اسلام ناب انقلابی محمدی ولایتی را کسب می‌کند - آیا می‌توان انتظار داشت پنجه‌های معجزه گر ذوالفنون و تاجبخش و تجویدی و یاحقی و خرّم و میرزاده و محمد سریر و انوشیروان روحانی مجالی برای معجزه کردن پیدا کند؟ چرخ بازگر که به قول حضرت «قائم مقام» از این بازیچه‌ها بسیار دارد، در ناسازگاری بانسل ما و دوندل پیش و پس از ما چنان رفته است که روز به روز تنهاتر می‌شویم. آشناپانمان یکان یکان می‌روند و عفریته‌های جادواز نوع جنتی و احمد خاتمی و فلاحيان (فقیه عضو مجلس خبرگان

کوتاهی از او داشتم با سیاسی از اینکه در یکی از برنامه‌هایم درباره ناصرخان و خسروخان و بی بی نازنین سخن گفته بودم.

دردناک است. محمد حسین خان قشقایی، خان خانان ایل، فرزند صولت الدوله، در خاموشی و خلوت در خانه پدری ره به ابدیت می‌کشد و حتی یک روزنامه و یا یک سایت خبری، چند خطی از او نمی‌نویسد، آن هم در روزگاری که به اسفل السافلین واصل شدن هر دستار به سرنوکرولی فقیه - با انتشار ویژه نامه و مجالس یادبود و ترحیم و هفت و چهارم و سال و... - همراه است.

مسافری از کازرون آمده، شرح می‌دهد که چند خطی در یک روزنامه محلی در شیراز از او نوشته‌اند اما در خاکسپاری و یادبودش جوان و پیر می‌گریستند. خان خانان چنین به ابدیت پیوست. حکومت انکارش کرد، اما ملت حضورش را در زیباترین شکل در جان و دلش تثبیت کرد.

تیمسار، پس از سال‌هایی - که از آخرین دیدارمان در منزل عزیزالله خان اثنی عشری نازنینمان که جایش هنوز هم خالی است - می‌گذشت، اشک به چشم هردوی ما آورد. روایاتی از جرائم رژیم و دستگاه امنیت خانه سیدعلی آقا نسبت به جوانان قشقایی داشت که حقاً تکان دهنده بود.

همان روز از روزگار جوانی اش پرسیدم: آلمانی شدنش، به ارتش آلمان پیوستن در جنگ جهانی دوم، دستگیری اش در قاهره توسط انگلیسی‌ها و تهدید به اینکه اگر ایل قشقایی جاسوسان آلمانی را تسلیم ارتش بریتانیا نکند او را اعدام خواهند کرد!

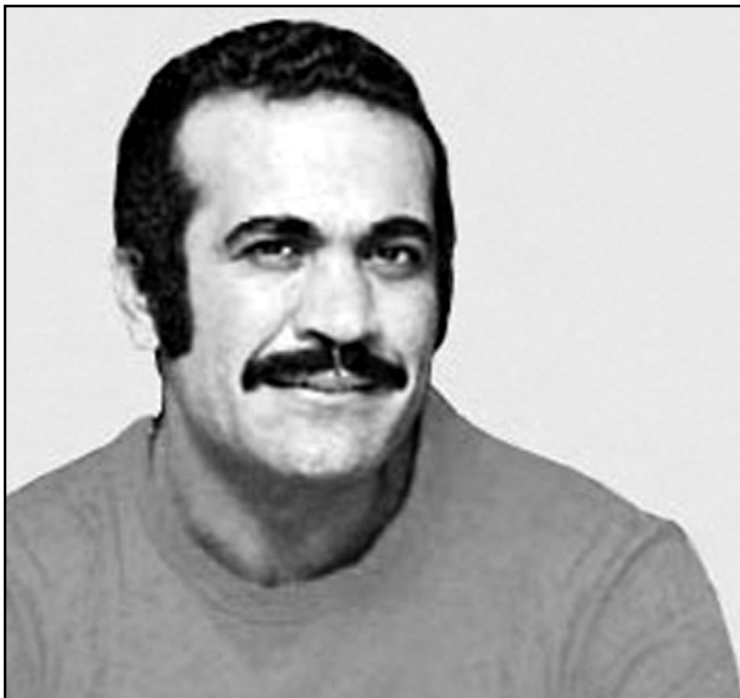
او با حوصله سؤال‌اتم را پاسخ داد. از وکالت مجلس از شهر آباده گفت و ارادتش به زنده یاد دکتر محمد مصدق، از رفاقت ناصرخان و خسروخان با دکتر حسین فاطمی گفت و... دو سال پیش تلفن

رهبری) اصغر حجازی و احمدنژاد تحفه آرادان، عمرسگ می‌کنند. بر موج موج چشمه عشق، قوی سرفراز و خوشخوان ما، محمد نوری، ره به خلوت دل می‌کشد، یکبار دیگر مریمش را صدا می‌کند: به دماوند و ارس، به دریای مازندران و بینالود، به هیرمند و نیریز، به خلیج همیشه فارس و اهواز، به حضرت خواجه بزرگ در شیراز، به زاینده رود، به آرامگاه بوعلی در همدان، به لرستان و کردستان، به ارومیه و تبریز، به زنجان و رشت و نور - سلامی و بدرودی می‌کند و بعد... آن جاودانه مرد به جاودانگی می‌پیوندد.

خان خانان

محمد حسین خان، (قشقایی) ترکیبی بود از «ناصرخان» و «خسروخان» قشقایی، اما طی سال‌های اخیر چنانش به ارباب خاموش کرده بودند که حتی دیگر زمزمه‌ای از او نمی‌شنیدیم. همینکه

آزاده،

آگاه و بی‌پروا
و حقیقت‌گو

الاهه بقراط

آزاده بی‌پروا

نوجوان بودم ولی آهنگ ها، بی پروایی و نقدی که در زبان تندش وجود داشت، مرا به برنامه هایش جذب می‌کرد.

این بود که وقتی برای اجرای کنسرت به کاخ جوانان ساری آمد، خودم را به خواهران و برادرم که بزرگتر از من بودند، تحمیل کردم تا مرا هم با خود ببرند. مطابق مد آن زمان، پیراهن تنگ و کمرباریک نارنجی به تن داشت و با دستمال سفید عرق صورت و پیشانی اش را پاک می‌کرد. وقتی پس از اجرای برنامه در سالن غذاخوری کاخ جوانان با همان زبان تند شروع کرد همه چیز را دست انداختن، نمی‌شد فهمید شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید، آن هم با ذهن هنوز کودکانه و بی تجربه من.

روز ششم اوت ۱۹۹۲ فریدون فرخزاد، هنرمند آگاه و آزاده ایران، با دهها ضربه چاقو در خانه خود در شهر تهرن به قتل رسید. فکر می‌کنم در یادآوری خاطره هنرمندی - که امروز «هنرمندان» کشورش را به آسانی می‌توان خرید و فروش کرد - هیچ سخنی گویاتر از حرف‌های خودش نیست که نه از تعهد و وام هنرمند به مردم، بلکه فقط از خود و تعهد خویش به مردمی سخن می‌گوید که با «پول» آنها، «اگرچه کوتاه، ولی خوب زندگی کرد».

فقط بخاطر مردم

او گفت: «سالها قبل وقتی که در کشور یونان حکومت پادشاهی یونان

تعهد به ارزش‌های انسانی و ایرانی یک «وظیفه» است

ولی نه هرگز دنبال منافع بودم و نه هستم. منفعت من، منفعت ملت ما هست و بهره‌ای که من از کارم می‌برم بهره‌ای است که نصیب کشورمان و ملت ما خواهد شد.

من این طور فکر می‌کنم، شاید اشتباه بکنم. من قانون ساز نیستم و هیچ کدام از حرف هایی که می‌زنم قانون نیستند. می‌توانید آنها را راحت رد بکنید».

«من انسان سیاسی بودم. از ده دوازده سالگی سیاسی بودم. چپ بودم. به جناح چپ علاقه شدیدی داشتم. خیلی زود به اروپا رفتم. در آلمان غربی درس خواندم.

در آنجا طبیعتا با احزابی که وجود داشتند نزدیکی سیاسی پیدا کردم بخصوص با حزب سوسیال دموکرات که ویلی برانت و این اواخر هلموت اشمیت، رهبران آن حزب بودند. علاقه شدیدی به این حزب داشتم. شدیداً چپ گرا بودم. رشته تحصیلی‌ام مارکس شناسی بود.

یکی از معهود مارکس شناسان ایران هستم. دکتر حقوق هستم در رشته مارکس شناسی و طبیعتاً وقتی کسی مارکس را می‌شناسد حتماً می‌تواند

می‌بودم، یا وکیل می‌بودم یا منافع خصوصی می‌بردم از حکومتی که سابق بر این، در کشور ما وجود داشت و امروز می‌آمد و به خاطر آن حکومت مبارزه سیاسی می‌کردم خیلی ها، بخصوص گروه‌های چپی می‌توانستند به من بگویند که تو وزیر بودی، وکیل بودی، منافع خاصی داشتی، صاحب صنایع بودی، نمی‌دانم، مدیر عامل بودی و به خاطر منافع شخصی ات آمدی و داری از چیزی دفاع می‌کنی.

خوشحال هستم که نه از صاحبان صنایع بودم، نه هرگز وزیر بودم، نه وکیل بودم، بلکه انسانی آزاد بودم و آزاده. اما سیاسی بودم. و اگر امروز از چیز خاصی اینجا دفاع بکنم، هیچ کسی، بخصوص گروه‌های چپ نمی‌توانند به من لکهای بچسبانند که داری از رژیم دفاع می‌کنی که خودت در آن شغلی و سهامی و منفعتی داشتی.

من امروز هم که در آمریکا هستم، اگر همین الان به یکی از کاباره‌های لس آنجلس بروم چنان منافع‌خواهم داشت که هیچ چپی در دنیا آنقدر منفعت به دست نخواهد آورد

گوش بکنند و قبول بکنند. نه! من انسان آزاده‌ای هستم و فکر می‌کنم که فقط باید بگویم. شما می‌خواهید حرف‌های مرا گوش بکنید، قبول بکنید یا می‌خواهید نکنید. ولی وظیفه یک هنرمند گفتن مطالب و گفتن واقعیت است.

بنا بر این از همه چیز بریدم، از پدر، مادر، خواهر، برادر و سگ و گربه، از همه چیز که داشتم بریدم، از تمام مادیات، از تمام مسائل روحی، عشقی، غذایی، از هر چه که فکر می‌کنید بریدم، دور دنیا راه افتادم برای اینکه برای مردم کشورم قدمی بردارم.

ممکن است که بعضی‌ها به این قدم من ارج نگذارند و آن را نپسندند، آن مسئله بعضی‌ها هست. اما وظیفه من است به عنوان انسان زنده ایرانی به دور دنیا بروم و این قدم را بردارم. بعدها مردم خواهند گفت که آیا درست قدم برداشتم یا اینکه اشتباه کردم».

یک انسان سیاسی

«خوشبختانه همیشه انسانی سیاسی بودم. اگر که من در گذشته سلطنت طلب می‌بودم و یا وزیر

سرنگون شد، روشنفکران یونانی و در صدر آن روشنفکران، هنرمندان معروف یونان مثل تنودراکیس، و خانم ملینا مرکوری که امروز وزیر فرهنگ دولت یونان است، که دولت سوسیالیستی هم هست، به دور دنیا راه افتادند و مشغول مبارزه شدند برای آزادی کشورشان و مردم کشورشان. این یک مثال کوچک است برای اینکه بدانید چرا من به دور دنیا راه افتادم».

«من فکر می‌کنم که هنرمند، معلم اخلاق اجتماع اش نیست و هنرمند وظیفه خاصی هم ندارد که تکلیف ملتی را روشن کند. ولی فکر می‌کنم که وظیفه هنرمند، هنرمندی که به خاطر مردم بالا رفته، از مردم بهره مالی گرفته، و خیلی خلاصه و ساده بگویم، با پول مردم، اگرچه با کار هنری اش، ولی با دستمزدی که از مردم به دست آورده خوب زندگی کرده، وظیفه دارد در زمانی که ملتی گرفتار می‌شود و کشوری در بند است راه بیفتد و حداقل کاری که می‌تواند بکند این است که حرف بزند».

«من نمی‌گویم که اگر من حرف زدم، مردم ایران باید حرف‌های مرا حتماً



چکه!

چکه!

پرنده اساطیری

«هد هد» از پرنده‌گانی است که در باورهای بسیاری از اقوام و اساطیری و شعر شعرای قدیم آمده و هم چنین «قرآن» از هدهد به عنوان «پرنده پیامبر و راز نگهدار حضرت سلیمان» نام برده است. در زبان فارسی با نام‌های «پوپک» و «شانه بسر» نام می‌برند و معانی سمبلیک «زیرکی و فریبندگی و راز نگهدار» هم دارد.

باور مسیحیان

در مورد هدهد مسیحیان می‌گویند: یکی از خادمان حضرت مریم، لباس بانوی خود را به سرقت برد و به همین خاطر به «هدهد» تبدیل شد و تا ابد فریاد می‌زند: من دزدیدم! من دزدیدم!

بیماری دیابت!

یک گزارش آماری حاکی است که احتمال بیماری دیابت (مرض قند) در میان زنان بیشتر از مردان است.

خطر لغزش

بیشتر استفاده کنند چون کمبود آن لغزش و خطر زمین خوردن را در آنها تسالمندان باید از ویتامین افزایش می‌دهد.

اولین سفیر و آفتابه!

حاج صدرالسلطنه اولین سفیر ایران در آمریکا در زمان ناصرالدین شاه بود که بعدها به «حاجی واشنگتن» معروف شد. او در سفر خود یک خورجین مهر و تسبیح و جانماز برد. هم چنین ۱۵ عدد آفتابه مسی که دست ساز استاد حسین مسگر در بازار مسگرها بود.

لطفاً یک قطره!

همشهری ما داشت اتومبیلش را بنزین می‌زد و بعد رو کرد به کارگر پمپ بنزین و گفت: دستت درد نکنه یک قطره بریز توی فندک این جانب!



فریدون فرخزاد چه در برنامه‌های سرگرم کننده‌اش و چه زمانی که علیه انقلاب و حکومت دینی برخاست، اشتباه نکرد

برای شکوفایی انقلاب شکوهمندشان، همچنان چشم بر خون‌هایی می‌بستند که در زندان‌ها جاری بود، حقیقت‌گوتر از آن بود که جمهوری اسلامی بتواند اجازه دهد همچنان بماند و بگوید.

فریدون فرخزاد در به دور دنیا راه افتادن و حرف زدن و روشنگری‌هایش که سرانجام مخاطبان خود را در میان نسل‌های جوانتر یافت، بی تردید اشتباه نکرد. اشتباه او در این بود که دریافت نباید فریب خورد و هر کس و ناکسی را به خانه و حریم خصوصی خویش راه داد، و به این ترتیب مانند بسیاری از مخالفان شناخته شده‌ای که توسط رژیم به قتل رسیدند، راه نابودی خویش را بر جمهوری اسلامی هموار ساخت.

زمانی که فریدون فرخزاد از خود - و گرایش جوانان دو قطب سخن می‌گفت - تازه لهستان بود که گردن کشی را در برابر برادر بزرگ آغاز کرده بود.

فرخزاد اما چند سالی بعدتر، درستی ادعای خود را درباره علاقه جوانان پشت دیوار به جهان باز تجربه کرد، اگر چه پس از آن دو سه سالی بیش زنده نماند تا در طول سالیان گذشته، این علاقه را در جوانان و نسل جدید ایران نیز ببیند و در خرداد ۸۸ شاهد جنبشی گردد که وی به خاطر آن به دور دنیا راه افتاده بود و «حرف» می‌زد تا نه تنها «وظیفه» خود را به عنوان یک «انسان ایرانی» انجام داده باشد، بلکه بر سر آن حتی جان بیازد.

گذشت زمان نشان داد فرخزاد چه آن زمان که به عنوان «شومن» در پیچه جدیدی را در برنامه‌های سرگرم کننده تلویزیون ایران گشود و چه زمانی که زبان تند و تیزش را علیه

انقلاب اسلامی و حکومت دینی برآمده از آن به کار گرفت، اشتباه نکرد.

فرخزاد نخستین خواننده و هنرمند ایران بود که در شوهای خود از زنان و حقوق آنها، از مسائل جهان آن روز مانند جنگ ویتنام، از لزوم گسترش آگاهی و علیه برخی سنت‌های دست و پاگیر اجتماعی سخن می‌گفت و به سود معلولان و کودکان پرورشگاه کنسرت برگزار می‌کرد و میکروفن به دست در خیابان‌ها به راه می‌افتاد تا چهره واقعی ایران را در محدوده امکانات اندکی که در اختیار داشت به نمایش بگذارد و جامعه را به نقد خود بنشانند.

روند رشد طبیعی جامعه ایران اما با انقلاب اسلامی با انسدادی تاریخی

طالب آدولف هیتلر هم باشد. مثل تمام جوان‌هایی که در کشورهای کاپیتالیستی زندگی می‌کنند چپ‌گرا بودم و اتفاقاً تمام جوانانی هم که در کشورهای سوسیالیستی زندگی می‌کنند، غربی فکر می‌کنند.

وقتی در آنجا بلوایی می‌شود، شورشی می‌شود، نیمچه انقلابی می‌شود، جوان‌ها احساس غربی بودن دارند. لهستان بهترین نمونه اش است. جوان‌ها اکثراً غربی فکر می‌کنند و از چیزهایی دفاع می‌کنند که به مارکس اصلاً ربطی ندارد.

بنابراین، آدم سیاسی ای بودم و تحصیلاتم سیاست بوده. وقتی هم که به ایران برگشتم، آدم بسیار سیاسی بودم و همیشه هم دلم می‌خواست که استاد دانشگاه یا دیپلمات باشم. اما از هنرم استفاده کردم، هنری که در من نهان بود و من اطلاعی از آن نداشتم. به ناچاری دنبال شغلی رفتم در تلویزیون، و خُب، گفتند که من هنرمند هستم. شاید هنرهای دیگری هم می‌داشتم. آن موقع که خودم از آن خبر نداشتم. که بعد در این دو سه سال [فعالیت در تلویزیون] ناگهانی کشف کردم آنها را. مثلاً نویسندگی، مثلاً شعر گفتن، و در این مدتی که در ایران خمینی زندگی کردم، دوسه جلد کتاب فارسی، هم ترجمه کردم، هم سرودم.»

درستی یک ادعا

در توضیح فکر و عمل فرخزاد، چیزی بر سخنان بالا که سال‌ها پیش، در یک گفتگوی تلویزیونی مطرح کرد - نمی‌توان افزود.

سال‌هایی که اردوگاه سوسیالیسم در هم فرو می‌پاشید و هنوز کسی نمی‌خواست باور کند بسی بیش از آنکه جوانان کشورهای کاپیتالیست به «چپ» علاقه داشته باشند، جوانان کشورهای موسوم به «سوسیالیسم واقعا موجود» به غرب و دستاوردهای آن علاقه نشان می‌دهند تا این که سرانجام پرده آهنین را دریدند و دیوار میان دو بلوک شرق و غرب را فرو ریختند.

سفن در سکوت

چرا - باز - بنالم که: چه حیف است!!... کنار دوسه - گهواره - هنوزم - قفسی - هست!!...
نه! جانم! تو بگو! باز چه خوب است - در این خانه - هنوزم - نفسی هست!!... کسی هست!!...



خسرو - امیر عضدی

و - چرا - باز - بنالم
که: چه حیف است
کنار - دوسه - گهواره
هنوزم - قفسی - هست

نه! جانم! تو بگو!
باز چه خوب است
در این خانه
هنوزم
نفسی هست
کسی هست

پا فنگ

باز - دوباره - من
چه دارم - برای گفتن؟
یا نوشتن
و تو

اینجور - بی سواد وسند
چه میگوی؟!...
غلاف کن!
پا فنگ!!...

دور هم نشسته

اینگونه
هر یک - با پرچی - متفاوت
به جنگ هم - افتاده ایم
که چه؟
وقت آن است - که:
دور هم - نشسته - بسنجیم
از آنهمه خواستن ها

وبرخاستن ها

وبرافروختن هایمان

اگرنشستی برنیاید

چه سود؟

واگر به آرامشی نیانجامد

چه حاصل؟

این - یقین - هاست

دعوت به صلح است

با خودمان

وبرای برقراری - آرامش - در میان

قبل و بعدش را دیگر نمیدانم

نمیپرسم

موقتی هم باشد

انجام کاری

از مرحله‌ی اندیشه / پندار

به گفتار و نوشتار رسیده را

همیشه - آسان تر - می‌کند

این - یقین - ماست

و گر نه - زنده - نبودیم

دعوت

دعوت - به: دست بدست

وشانه به شانه هم دادن است

وکشیدن بارمسولیتی که:

بر دوش تک تک ماست

و همیشه - همه با هم

هنوز هم - همچنان

زودتر - به انجام - می‌رسد

تا - تک تک ... یک تنه

تنها ... جدا جدا

هر که بگوشه ای

و همچنان

با: ناله

دم - از: آزادی

و چه حیف - که:

مثل - فریاد - است

یا:

کوبیدن میخی - دوباره

به: همان سنگ

بس کنیم!

این بساط بیش‌رمی را بیرون بریزیم!

خانه تکانی کنیم!

هر چه در پستو / چمدان

بقچه / تبره مانده - برداریم!

اگر تا به امروز یا امشب

بکاری نخورده باشد

بعد از این هم به دردی نمیخورد

بعد از این

دردی - نیست

درمان - است!

شفا یافتگان زمانه - بسیارند

لبریز نیست - کاسه‌ی صبر عزیزان

هنوز هم

زمان خوشخبران

هنوز هم - نگذشته است

شادی کنیم!

شادی - همیشه حاصل آزادیست

پرسیدم

وباز - دوباره به تکرار - می‌پرسم

برای تومن از: ما چه دارم بگویم

بجز - گفتن از ما و آنهم

که - گفتن ندارد

نو شتم که بسیار

ای یار!

حدیث عشق

پچپچه می‌کنی - چرا؟

بخوان - برایم

دوباره - بلند

آیا هنوز هم - مثل همیشه

همچنان

این - همان - حکایت عشق - است

که اینچنین تمرین تجربه و تکرار

میشود؟

بگو!

برایم - بلند

که: بله!

تشکر و تحسین از بزرگواری و حمایت «کیهان لندن»



احمد احرار



ناصر محمدی

سازیم.

گفتنی است که همپای تبریک و تقاضای آبونمان که خواندن مقاله ناصر محمدی در کیهان بوجود آورد، عده‌ای از دوستداران ما در آمریکا نیز که آن را یا خوانده و یا وصف آن را شنیده بودند خواستار نقل آن در هفته نامه «فردوسی امروز» شدند و هرچه خواستیم به اصطلاح تواضع کرده باشیم که نقل این گونه صحبت‌ها زیاد در میان جراید ایرانی متداول نبوده است ولی دیدیم نقل این همه سعه صدر، صفا و یکرنگی و محبت — که در لابلای آن تعریف و توصیف‌ها به چشم می‌خورد — در واقع می‌تواند تشکری و تحسینی از روحیه بزرگواری و فرزانه دوستان ما در «کیهان — لندن» هم باشد و حیف که بعضی از خوانندگان ما از آن بی‌نصیب بمانند گویان که بازتاب وسیع آن، خود نشان دهنده این است که علاقمندان به مطالب سیاسی چه بسیار آن را خوانده‌اند و چاپ مجدد آن را، به منزله گواهی بر صداقت و حقانیت خودمان در انتشار هفته نامه «فردوسی امروز» می‌دانیم.

با درودی به روح والا و انسان دوستانه دکتر مصطفی مصباح زاده بنیانگذار و مدیر روزنامه کیهان در ایران و خارج از کشور، برای عزیزی که در این نشریه قلم می‌زنند و ما چه بسیار از آن بهره‌مند می‌شویم. بار دیگر دست همه آنها را می‌فشاریم. «ع — پ»

اشاره: کیهان — لندن، دیر بدستمان رسید ولی خریدیم و خواندیم و از ابراز محبت احمد احرار و ناصر محمدی سردبیر و معاون سردبیر این هفته نامه — که سالهاست پرچم در اهتزاز ایرانیان خارج از کشور است — کلی مشعوف شدیم و بیشتر از این که بازتاب گسترده آن از سراسر اروپا و آمریکا و کانادا را تلفنی شنیدیم که این نوشته جناب ناصر خان محمدی درباره «هفته نامه فردوسی» را ایرانیان در کشورهای مختلف و بسیاری از دوستان ما و نویسندگان مجله فردوسی در همه جا خوانده بودند. تبریک فراوان بود و خواستار چند و چون آبونمان هفته نامه «فردوسی امروز» این خود نشان دهنده وسعت مخاطبان هفته نامه کیهان است که توانسته به این حد گسترده نه تنها توجه هموطنان را جلب کند که چنان در قلب آنها بنشیند که مددکار ما هم باشد و مخاطبانی در دنیا پیدا کنیم که چنین حسن شهرت و زمینه‌ای را فداکاری‌ها و قلم‌زنی‌های بهترین نویسندگان و روزنامه نگاران ایران سالیان سال در کیهان — لندن برای یک هفته نامه سراسر سیاسی فراهم کنند و دست ما را هم دوستانه بگیرند که بتوانیم، تاتی تاتی! خود را مبدل به گام‌های بلندتری کنیم ولی دلمان نمی‌خواهد که چون کیهان در خارج از کشور، عمرمان بیش از حتی یکی دو سالی دیگر باشد و بتوانیم همراه با همه «کیهان» نویسان، ما هم «مجله فردوسی» را به طور هفتگی در تهران منتشر

انتشار دوره جدید مجله فردوسی به سردبیری عباس پهلوان

در جامعه بزرگ ایرانیان خارج از کشور، حمایت از نشریات مستقل یک وظیفه ملی و همگانی است.

پاورقی‌های جاننداری می‌نوشتند که فروش مجله را تضمین می‌کرد.

علاوه بر این، مطالب هنری، اجتماعی، داستان‌های کوتاه، شعر و طنز و سرگرمی سایر مطالب را تشکیل می‌داد. این بوده که خواننده هر هفته شور و اشتیاق در انتظار شماره بعدی بود و مجله‌ها در همان دوسه روز اول فروش می‌رفت.

اما فردوسی در این میان شاید بتوان گفت که در آخر صف قرار داشت و از اقبال عمومی چندان بهره‌ای نداشت. دلایل زیادی دارد که جای پرداختن به آن در این جا نیست. تا اینکه عباس پهلوان آمد و سردبیری فردوسی را به عهده گرفت. پهلوان در آن زمان هنوز سی سال نداشت و همه حیرت‌کرده بودند که این سردبیر جوان چگونه می‌خواهد حریف روزنامه نگاران قدیمی و قدری شود که سال‌ها اداره مجله‌ها را به عهده داشته‌اند.

اما هنوز یک سال نشده بود که فردوسی از این رو به آن روشد. عباس پهلوان که نویسندگی را از ۱۵ — ۱۶ سالگی از زمان تحصیل در دارالفنون آغاز کرده بود در سردبیری فردوسی گل کرد و این مجله را به مجله‌ای کاملاً متفاوت تبدیل ساخت که یک سر و گردن از دیگران برتر و بالاتر شد. او که در همه زمینه‌های روزنامه نگاری، از خبرنگاری و گزارش نویسی و ورق بزنید



خصوص پاورقی‌های پرکشی که در این مجله‌ها چاپ می‌شد، خواننده را به دنبال خود می‌کشید. نویسندگان پرتوان و نام آوری از جمله استادمان دکتر صدرالدین الهی، حسینقلی مستعان، ارونقی کرمانی و ذبیح الله منصوری

«عباس پهلوان» نویسنده و روزنامه نگار صاحب نام به تازگی انتشار دوره جدید مجله فردوسی را پس از یک وقفه سی و یک ساله، این بار در آمریکا و در فضایی متفاوت، در جامعه غرب نشین ایرانی آغاز کرده است، کاری است کارستان که تنها شوق و عشق پشتوانه آن است و فقط هم از دل‌باختگان شوریده‌ای مانند پهلوان برمی‌آید. و براستی که جای یک هفته نامه پر و پیمان جدید، در اندازه‌های حرفه‌ای در جامعه خارج از کشور خالی بود.

در سال‌های قبل از انقلاب، در دهه چهل و پنجاه، در کنار دو روزنامه عصر-کیهان و اطلاعات — تعداد زیادی مجله هفتگی هم منتشر می‌شد که علاقمندان و مشتریان بیشتری نسبت به این دو روزنامه داشت زیرا علاوه بر خوانندگان معمولی و دائمی این روزها، تعداد بی شماری از جوان‌های زیر بیست سال و دانش آموزان دبیرستانی هم به سبب پاورقی‌ها و مطالب سرگرم کننده و آموزنده — که در این مجلات هفتگی بود — مشتری پروپا قرص آن بودند: سپید و سیاه، روشنفکر، تهران مصور، اطلاعات هفتگی، خواندنیهای زن روز و فردوسی مجله‌هایی بودند که در عرصه نشریات هفتگی یکه تاز بودند. نویسندگان مطرح آن دوران در این مجله‌ها قلم می‌زدند و به

حکومت پادگانی با حذف آیت اله‌ها، تمامی قدرت را قبضه می‌کند!



دکتر پریسا ساعد

تنها راه جنبش آزادیخواهانه همراهی و هم صدایی در شعار مشترک دموکراسی‌خواهی علیه استبداد مذهبی و سپاه پاسداران است



بنام سپاه که چون فرزندی ناخلف چنگ بر پیکرشان انداخته است و یقیناً قصد آن دارد که چهره ترسیده، تسلیم و نمایشی آنان را نیز از صحنه قدرت حذف نماید و حکومت مطلقه خود را در شکل و فرمی دیگر عریان سازد.

حضور نمایشی آیت اله خامنه‌ای در صحنه قدرت، در نقش رهبری مذهبی اما انتقامجو و سپاه‌قلب - با فتوای جنون‌آمیز علیه خودی و غیر خودی و دیگر انسانهای بی‌گناه - سناریوی ناتمامی است که او، و دیگر همفکران او قبل از حذف شدن از صحنه، می‌بایست به اتمام برسانند... در اینجا، تنها راه برای جنبش دموکراسی‌خواه ایران دنبال کردن خطوط اصلی مبارزه، همراهی و همصدایی در شعار مشترک دموکراسی‌خواهی، علیه استبداد نظامی و استبداد مذهبی است.

رنگ باخته و تنها کارکردی فرمایشی پیدا کرده‌اند. با در نظر گرفتن تسلط و کنترل این شبکه قدرتمند (بر نیروی هوایی، دریایی، زمینی، نیروهای ضربتی و تروریستی)، همچنین کنترل شبکه‌های ارتباطی و اطلاعاتی، کنترل مرزها و تنگه‌هرمز - کنترل بازار سپاه و قاچاق کالا، انحصار کل اقتصاد کشور، نظارت و سازماندهی برنامه‌های اتمی، همچنین قبض رول‌های کلیدی در عرصه سیاسی و سازماندهی شبکه‌های نفوذی فرهنگی و اجتماعی - میتوان پیش بینی کرد که، حتا حاکمیت فرمایشی مذهبیون حاکم نیز چندان به طول نخواهد انجامید. شاید بزرگترین خطری که حاکمان و رهبران مذهبی حکومت را تهدید می‌کند علیرغم تصور آنان جنبش آزادیخواهانه سبز نیست، بلکه اژدهای ۷ سری است

سپاه پاسداران به اژدهای ۷ سری تبدیل شود که به بتدریج تمام عرصه‌های کلیدی مملکت را زیر سیطره خود بگیرد و همچنین آیات الله شیفته قدرت و یارانش را...

حرکت خزننده سپاه پاسداران برای بسط و قبض، قدرت، با نشستن پاسدار احمدی نژاد بر کرسی ریاست جمهوری، شدت و حدت گرفت، و سرانجام در ۲۲ خرداد ۱۳۸۸ تبدیل به «هجوم پادگانی» برای تسخیر کامل قدرت گردید.

ز اینرو، با نگاهی دقیقتر با دریافت اینکه در حال حاضر «حکومت نظامی پاسداران» قدرت کامل را در دست گرفته است کار چندان دشواری نیست. نگاه کنیم که چگونه کلیه ارگانها و نهادهای کلیدی و تصمیم گیرنده بویژه، مجلس، شورای مصلحت نظام، قوه قضائیه، شورای نگهبان، در برابر حکومت پادگانی

آیت الله خامنه‌ای از همان دوره نخست ریاست جمهوری محمد خاتمی - برای مقابله و شکست برنامه اصلاحات - سیاست سرکوب و ترور «اصلاح طلبان» را پیش گرفت.

برای انجام این امر نیز به «حلقه‌های محافظتی» برای حفظ اقتدار، حذف و سرکوب دشمن نیاز داشت.

از اینرو، ایجاد روابط تنگاتنگ و دادن باج‌های بزرگ و اختیارات بیش از پیش، همچنین آسان‌گیری‌های بیش از اندازه - و یا حتا بی اعتنایی در برابر خلافت‌کاری‌های قانونی سپاه و سران انتظامی، امنیتی - منجر به این شده که

تفسیر و تحلیل و از طرف دیگر در طنز و داستان کوتاه و بلند، دست داشت، تسلط خود را در سردبیری هم نشان داد و به همت این سردبیر جوان، «فردوسی» شد مجله روشنفکری و روشنفکران آن روزگاران با مطالب و مقالات و تفسیرهایی که جامعه روزنامه خوان آن روز - به خصوص جوان‌ها و میانسال‌های پرشور - تشنه آن بودند.

در مجله فردوسی اغلب نویسندگان و شاعران نامدار آن دوران قلم می‌زدند و همین هم اعتبار مجله را آنچنان بالا برد که مقامات و مسؤولین بالای مملکتی هم مطالبش را زیر ذره بین می‌گذاشتند و خودشان از خوانندگان دائمی آن بودند.

حکایت مجله فردوسی بسیار طولانی است و بحث درباره آن فراوان که در این جا نمی‌گنجد. یک صفت متمایز پهلوان این بود که در کنار نویسندگان و شاعرانی چون خلیل ملکی، دکتر مهدی بهار، هوشنگویری، نادر و نادرپور، رضا براهنی، دکتر محمود صادق و... جا را برای جوانان هم باز کرده بود و به این جوانان مشتاق میدان می‌داد که استعداد خود را نشان دهند. بسیاری از روزنامه نگاران مطرح امروز، از جوان‌هایی هستند که از فردوسی عباس پهلوان آغاز کردند و با کمک او به شهرت و معروفیت رسیدند.

حالا بعد از سی و یک سال وقفه پهلوان دست به کار شده و «فردوسی امروز» را در لس آنجلس منتشر ساخته و روانه بازار

بی تردید با رویه‌ای که از عباس پهلوان سراغ داریم به زودی پای جوانان و هم نسلان عسل پهلوان که به خصوص در لس آنجلس حضوری فعال در عرصه‌های سیاسی و فرهنگی دارند، به فردوسی امروز باز خواهد شد و شاهد مجله‌ای خواهیم بود که نیازهای امروز جامعه جوان ایران را با همان زبان نسل امروز بازتاب دهد.

می‌ماند دو مسأله دیگر. تعداد ایرانیان ساکن کالیفرنیا و شهرهای بزرگ آمریکا که به بیش از یک میلیون نفر می‌رسد، از مجموع روزنامه خوان‌ها و مجله خوان‌های آن دوران تهران افزون‌تر است. جامعه ایرانی جامعه‌ای است پویانده که به ویژه امروز به وضع کشور خویش توجه خاص دارد و تشنه دانستن و آموختن است. در چنین جامعه وسیعی، حمایت از نشریات مستقل و جدی که هدفی جز برقراری آزادی و دموکراسی در ایران ندارند، یک وظیفه ملی و همگانی است و انتظار می‌رود که نه تنها جامعه ایرانی مقیم آمریکا که همه ایرانیان خارج از کشور از فردوسی امروز حمایت کنند و آن را مشترک شوند.

مسأله دیگر اینکه هر روزنامه و مجله‌ای با آگاهی و اعلان می‌تواند به حمایت خود ادامه دهد. دارندگان دفاتر بازرگانی، مراکز پزشکی، دفاتر حقوقی، کسبه و صاحبان حرف با دادن آگاهی می‌توانند هم به کسب و کار خود رونق بخشند و هم به نشریه یاری رسانند.

کرده است. البته همت از عسل پهلوان، دختر فعال و کوشنده عباس پهلوان است که خود در عرصه سیاسی و رسانه‌ای نقش برجسته‌ای دارد و توانسته پدر را در طلیعه هفتاد سالگی به عشق دیرینه اش «فردوسی» برساند و خود مدیریت نشریه را به عهده گیرد. از حمایت‌ها و کمک‌های شهرام همایون مدیر تلویزیون موفق کانال یک هم نباید غافل بود که بدون این حمایت‌ها انتشار فردوسی امروز میسر نمی‌بود، هر چند که فردوسی مستقل از کانال یک است.

«فردوسی امروز» هم مانند فردوسی «دیروز» در جامعه ایرانی خارج کشور نشریه‌ای استثنایی است. کاش انتشار فردوسی از همان سال‌ها که پهلوان در فرانسه ساکن بود یا لااقل از سالی که به آمریکا نقل مکان کرد، آغاز شده بود.

«فردوسی امروز» که پنج شش شماره‌ی آن بیرون آمده، نشریه‌ای است پر و پیمان. مجموعه‌ای شامل تفسیرهای سیاسی و اجتماعی، مطالب فرهنگی و ادبی، داستان، خبر و گزارش، خبرهای فرهنگی و هنری، طنز و مطالب سرگرم‌کننده دیگر و در آن آثار بسیاری از نویسندگان و روزنامه نگاران چون دکتر صدرالدین الهی، اسماعیل نوری علاء، شهرام همایون، داریوش باقری، پرویز ناظریان، شکوه میرزادگی، زاون، ایرج فاطمی، علیرضا نوری زاده، ناصر محمدی و دیگران را همراه با سرمقاله‌های جاندار پهلوان می‌خوانیم.



داریوش باقری

آثرا از اشرفی پرکند و به دربار بفرستند. کسانی را که خیلی می خواستند تحویل بگیرند روی آتش آن ها روغن بیشتری می ریختند. پرواضح است آنکه کاسه کوچکی از دربار برایش فرستاده می شد کمتر ضرر می کرد و آنکه مثلاً یک قند بزرگ آتش (راکه یک وجب روغن رویش ریخته شده) دریافت می کرد حسابی بدبخت می شد.

به همین دلیل در طول سال اگر آشپزباشی مثلاً با یکی از اعیان و یا وزرا دعوایش می شد، آشپزباشی به او می گفت: بسیار خوب! بهت حالی می کنم دنیا دست کیه! آشی برات بپزم که یک وجب روغن رویش باشد!

آشی برایت بپزم که یک وجب روغن رویش باشد!



سرآشپزباشی ناصرالدین شاه مثل یک فرمانده نظامی امر و نهی می کرد. به دستور آشپزباشی در پایان کار به در خانه هر یک از رجال کاسه آشی فرستاده می شد و او می بایست کاسه

این کنایه ای است از اینکه برایت نقشه شومی کشیده ام و حالت را می گیرم! در کتاب «سه سال در دربار ایران» نوشته دکتر «فووریه» پزشک مخصوص ناصرالدین شاه مطلبی نوشته شده که پاسخ این مسئله با این ضرب المثل رایج بین ماست. او نوشته: ناصرالدین شاه سالی یکبار (آن هم روزاربعین) آتش ندزی می پخت و خودش در مراسم پختن آتش حضور می یافت تا ثواب ببرد.

در حیات قصر ملوکانه اغلب رجال مملکت جمع می شدند و برای تهیه آتش شله قلمکار هریک کاری انجام می دادند. بعضی سبزی پاک می کردند. بعضی نخود و لوبیا خیس می کردند. عده ای دیگ های بزرگ را روی اجاق می گذاشتند و خلاصه هر کس برای تملق و تقرب پیش ناصرالدین شاه مشغول کاری بود. خودعالیحضرت هم بالای ایوان می نشست و قلیان می کشید و از آن بالا نظاره گر کارها بود.



فقرد اما سریال های تلویزیون آنها را توی کاخها می سازند.

— شهری که ۲۰ سال باید بروی سربازی تا بلیط پاره کردن یاد بگیري.

— شهری که موسیقی در آن حرام است حرام!

— شهری که همه با هم خواهر برادرند اما این برادرها خواهرها، همدیگر را که نگاه می کنند به یاد تخت خواب می افتند و حسرت کامیابی!

— شهری که گریه محترم و خنده محکوم است.

— شهری که وطن هرگز مفهومی ندارد و علاقه به آن دلیل کم عقلی.

— شهری که هرگز آنچه را بلدی، نباید به دیگری بیاموزی.

— شهری که همه شغل ها پست و بی ارزشند مگر چند مورد انگشت شمار.

— شهری که وقتی به مدرسه می روی کیفیت را تفتیش می کنند که مبادا آینه داشته باشی.

— شهری که دوست داشتن و دوست داشته شدن احمقانه، ابلهانه و ... است.

— شهری که توی فرودگاه برادر و پدیرت را می توانی ببوسی اما همسرت را نه ... — شهری که وقتی از دختر می پرسند می خواهی با این آقا زندگی کنی می گوید: نمی دونم هر چی بابام بگه!

— شهری که وقتی می خواهی ازدواج کنی ۵۰۰ نفر را دعوت می کنی و شام می دهی تا بروند و از بدی و زشتی و نفهمی و بی کلاسی تو کلی غیبت کنند.

— شهری که هرگز نمی توان به پشت بامش رفت مگر اینکه از یک طرفش بیفتی... شهری که ...

خدایا این شهر چقدر به نظرم آشناست و به شهر «هرت» معروفست!

— شهری که رنگ های «رنگین کمان» مکروهند و رنگ سیاه مستحب.

— شهری که اول ازدواج می کنند بعد همدیگر رو می شناسند.

— شهری که همه بدند مگر اینکه خلافش ثابت شود.

— شهری که دوست بعد از شنیدن حرفایت به تو می گوید: دوباره لاف زدی؟

— شهری که بهشتش زیر پای مادرانی است که حق از زندگی و فرزند و همسر ندارند.

— شهری که درختان از علل اصلی ترافیک اند و بریده می شوند تا ماشین ها راحت تر برانند.

— شهری که کودکان زاده می شوند تا عقده های پدرها و مادرهایشان را درمان کنند.

— شهری که شوهرها انگشتر الماس برای زنان شان می خرند اما حوصله ۵ دقیقه قدم زدن با آنها را ندارند.

— شهری که همه با هم مساویند و بعضی ها مساوی تر.

— شهری که برای مریض شدن و پیش دکتر رفتن حتماً باید پارتی داشت.

— شهری که با میلیاردها پول بعد از ماه ها، فقط می توان برای مردم مصیبت دیده چند چادر بر پا کرد.

— شهری که خنده عقل را زایل می کند. — شهری که زن باید گوشه خانه باشد و حتماً گوشه آشپزخانه است و در موقع لزوم توی رختخواب.

— شهری که مردم سوار تاکسی می شوند تا زود برسند سر کارشان، تا کار کنند و کرایه تاکسی هایشان را در بیاورند.

— شهری که ۳۳ بچه کشته می شوند و مأموران امنیت شهر می گویند به ما چه؟ مادر پدرها می بایستی مواظب بچه هایشان باشند!

— شهری که نصف مردمش زیر خط

خود و خدا؟

کوله پشتی اش را برداشت و راه افتاد. رفت که دنبال خدا بگردد؛ و می گفت: تا کوله ام از خدا پر نشود برنخواهم گشت.

نهالی رنجور و کوچک کنار راه ایستاده بود. مسافر با خنده ای رو به درخت گفت: چه تلخ است کنار جاده بودن و رفتن؛

درخت زیر لب گفت: ولی تلخ تر آن است که بروی و بی رهاورد برگردی کاش می دانستی آن چه در جستجوی آنی، همین جاست.

مسافر رفت و گفت: یک درخت از راه چه می داند، پاهایش در خاک است، او هیچ گاه لذت جستجو را نخواهد یافت. و نشنید که درخت گفت: اما من جست و جو را از خود آغاز کرده ام و سفرم را کسی نخواهد دید؛ جز آن که

باید.

مسافر رفت و کوله اش سنگین بود. هزار سال گذشت، هزار سال پر پیچ و خم، هزار سال بالا و پست.

مسافر بازگشت، رنجور و ناامید. خدا را نیافته بود، اما غرورش را گم کرده بود. به ابتدای جاده رسید. جاده ای که روزی از آن آغاز کرده بود.

درختی هزارساله، بالا بلند و سبز کنار جاده بود. زیر سایه اش نشست تا لختی بیاساید. مسافر درخت را به یاد نیاورد. اما درخت او را می شناخت.

درخت گفت: سلام مسافر! در کوله ات چه داری، مرا هم مهمان کن! مسافر گفت: بالا بلند تنومندم، شرمندهم، کوله ام خالی است و هیچ چیز ندارم!

درخت گفت: چه خوب، وقتی هیچ چیز نداری، همه چیز داری. اما آن روز که می رفتی، در کوله ات همه چیز داشتی، که کمترینش غرور بود، جاده آن را از تو گرفت. حالا در کوله ات جا



برای خدا هست؟

درخت قدری از «حقیقت» را در کوله مسافر ریخت. دست های مسافر از اشراق پر شد و چشم هایش از حیرت درخشید و گفت: هزار سال رفته و پیدا نکردم و تو نرفته ای، این همه یافتی! درخت گفت: تو در جاده رفتی و من در خودم. و پیمودن خود، دشوارتر از پیمودن جاده هاست.



عباس صفاری

پرچم نیلوفر

زبان تو باید

پرچم نیلوفر باشد

و لب هایت زرورق سپیده دم

که هر چرندی می‌گویی،

یا شعر ناب است

یا زمزمه‌ی آبشار

آن وقت برای همین چار خط،

مدح بی قافیه

که مثل باد از کنار گوش ات،

خواهد گذشت

من یک خروار کلام،

ریز و درشت را

غریبال کرده‌ام.

از «کبریت خیس» مجموعه شعرهای ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۳ -
برنده جایزه شعر «کارنامه». انتشارات مروارید - تهران



کیومرث منشی زاده

بهانه زیستن

عشق غمگین‌ترین

بهانه زیستن است

و شعر، آری شعر

پریدن در تاریکی

در طول یک ادامه‌ی نامعلوم

(در لحظه‌ی که

همیشه دیر بوده است)

اگر شعر را

بهانه

زیستن نیست

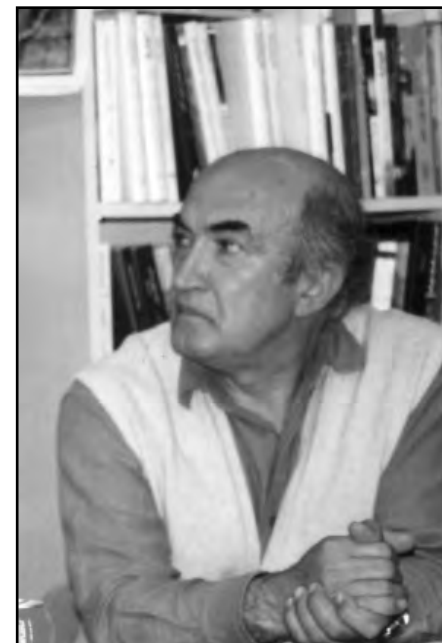
پس چگونه آدمی

بدین چوبدستی خطر می‌کند

تا که با کس و ناکس

دست و پنجه

نرم کند



بیست سالگی با صدها سال ذوق و تجربه

مجید روشنگر با کوله باری از تجربه در کار نشریه «بررسی کتاب» در ایران - که از جمله نشریات تازه‌ای بود که در ایران انتشارات می‌یافت - اکنون دوره جدید نشریه «بررسی کتاب» را در لس آنجلس با پایمردی و تلاش به آغاز بیستمین سال انتشار خود رسانده است. «بررسی کتاب» با سلیقه و ذوق خاص جناب «روشنگر» با حال و هوایی از هنر و ادبیات امروز، با مطالب و داستان‌ها و اشعار، نقدهای تأثر و سینما و نقاشی در این مقوله منتشر می‌شود که هر بار «چند حرف» تر و تازه از خود را هم ضمیمه آن می‌کند.

در این شماره فصلنامه «بررسی کتاب» به ویژه یادی از «منصور خاکسار» را شده است که همه دوستان و دوستدارانش در اسفند ماه گذشته با بهت و حیرت فراوان خبر خودکشی او را شنیدند. شاعری (که به اشاره «روشنگر») از دوست او «البرز شیدا» درد آشنا، آرزومند و انسان دوست بود.

از هموطنان برای حمایت از این نشریه - که نگاهی به شعور و عقل و تفکر مخاطب خود دارد، امید استقبال داریم و با آرزوی موفقیت دوست فهیم ما جناب روشنگر.

ترانه سهراب (خلعتبری)

کیستم، کیستم؟! کیستم!

زرافشان خورشید

پرافشان خیزاب

پله‌های کف

قله‌های آب

کله‌های سبز

بی انتهای آبی

گیر و دار ماسه و صدف ...

آه

کجا هستم

کجا؟

نقطه ام

هیچم

بی بُعد

درین پهنه ور

درین شگفت دامن گستر

بودم یا نبودم

هستم یا نیستم

کیستم

کیستم

کیستم

سردرگمی را

ابری شدم بی قرار

بی هیچ انتظار

در صبح بیشه زار

خود را گریستم.

اصغر واقدی

دریاچه و لبخند!

خسته از تکرار یک تصویر

خسته از تقدیس یک تندیس

خسته از این

طوطی زشت مکرر خوان

خسته از آواز

غوکانی که

در مرداب می‌خوانند.

چشم در راه

سمندی بادپا هستم!

آه ... تردیدی نباید کرد

لحظه‌هایی هست

لحظه‌هایی

که تبسم‌های گرم کودکانم را

بی گمان از یاد خواهم برد!

من به دنبال کسی هستم

که شبی در «نیروانا» به خدا

پیوست!

ای زمین! ای پیر درد آلود

قصه‌ی تنهایی ما را

تومی‌دانی

قصه‌ی دریاچه و لبخند بودا را

تومی‌دانی!

نیما یوشیج

کس می‌رسد باران؟

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می‌گویند:

«می‌گیرند در ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران».

قاصد روزان ابری،

داروگ! کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه‌ی تاریک من

که ذره‌ای با آن،

نشاطی نیست

و جدار دنده‌های نی

به دیوار اتاقم

از خشکیش می‌ترکد

— چون دل باران که در هجران —

قاصد روزان ابری،

داروگ! کی می‌رسد باران؟

«آریانه»

بهاخه ...

آهای خاموشان!

بنگرید چگونه قدیسان

با عادت‌ی عمیق و هر جایی،

شهر را شقه شقه می‌کنند،

نام خدا را بر لبان مردگان می‌دوزند.

بنگرید به برش‌های پوست مردگان

و ساعت سنگین مرگ

و نگاه‌های خشک عروسی

خدایان، که هیجان‌های تند

زندگی را خواب می‌کنند

و حس‌ها را کابوسی تلخ

اما چگونه راهزنان مقدس آمدند؟

آهای رفیق!

تقصیر من و تو نبود

تقصیر سجده گاه آینه بود

که خواب آفتاب را می‌دید

اما چقدر بهانه دارم، برای زندگی،

فقط نام تو بس است.

ای آزادی

یک «استثنا» در تاریخ ایران

عبی تعارف مهندس «هوشنگ سیحون»: در مقام مهندس معمار، نقاش، طراح و مجسمه ساز مبتکری بی‌مانند در همه این رشته‌ها - یک «استثنا» در ایران و لااقل در آسیاست. او از مفاخر بزرگ ایران. با تمام عشق و علاقه‌ای است که به ذره ذره خاک وطن و هنر و فرهنگ ایران دارد.

روز ۲۴ آگست از ساعت ۶ تا ۹ گروهی از شاگردان او مجلسی بر پا ساخته‌اند برای گرامیداشت ۶۵ سال آفرینش و خدمت به هنر ایران و جهان و مسلم این که در ایران آینده، بسیار از او خواهند گفت و نوشت. با همه یادگاری‌های متعددی که در ایران از خود باقی گذاشته و در جای جای جهان. و موزه شخصی خود او که به طور مسلم متعلق به ملت ایران خواهد بود روزی به صورت یک موزه در یک بنای یادبود بزرگ، تمامی ملت ایران (نه اقلیتی از هموطنان در غربت) یادش را گرامی می‌دارند.

مرتضی حسین پور

تلخ شیرین

تو گاه، شیرین مثل عسل

گاه، تلخ مثل زهر

تو کاغذی برای نقاشی

استخری برای شنا کردن

شعری برای سرودن

قصه‌ای برای نوشتن

و مثل صبح روشنی

همراه با من

و من

تا همیشه قهرمان تو

مثل بوسه بر لبان تو

و مثل تو

سیاه اما سپید

تلخ اما شیرین

تهران



رسول یونان

ناگهانی؟

روزها، پر و خالی می‌شوند

مثل فنجان‌های چای

در کافه‌های بعد از ظهر

اما

هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد

این‌که مثلاً

تو ناگهان

در آن سوی میز نشسته باشی.

گاهی، فنجانی

روی کاشی‌ها می‌افتد

حواس ما را پرت می‌کند

از این شاعر مجموعه «من یک پسر بد بودم»

در سال ۱۳۸۴ در تهران چاپ شده که در سال

۱۳۸۷ تجدید چاپ گردیده است.

سه طرح از هایده نثری

برگ‌ها

برگ‌ها

کمی آنطرف‌تر از درخت

خوابیده‌اند کنار باد.

ماه

امشب ماه

به آب خیره شده است

و حوض

عکس تنهایی او را

قاب کرده است.

رودخانه

می‌نشینم رئی سنگ خیال

شعری می‌نویسم

در باره رودخانه

دفترم خیس می‌شود.

بیخشید من هم هستم!



با اجازه حضرت اجل سعدی و عرض معذرت از حکیم توس و مورچگان سفارش شده شاعر!

گذشت و در جستجوی یافتن مرهمی برای زخم هایش.

مورچه‌ی دوم در یک فروشگاه راهم رابست. سومین مورچه را در خانه‌ی یک دوست دیدم ... ستم‌دیده ... سربزیر و بی آزار ... مثل آن دوتای دیگر.

چهارمی و پنجمی و ششمی و دهمی و صدمی ... و همه بی نوا... بی آزار ... مهربان ... و رنج دیده و

ستم کشیده و نیازمند دستی، دستانی و جان و دلی که درک شان کند. پس از ماهی و سالی که این موران نازک دل به سامان رسیدند و نفسی تازه کردند به کشف استعدادهایشان پرداختند و عجب آنکه بیشترین شان شعر را برگزیدند و شاعر شدند!

بزرگترها کوتاه آمدند که مورچگان جرات ابراز وجود پیدا کنند، بالا بیایند و بالاتر بیایند، نه به خاطر هنر گهر بارشان، بل، به خاطر بی آزار بودنشان و این که جان شیرین اشان خوش بود و سالها پیش، فردوسی توسی به ما آیندگان، سفارششان را کرده بود. به احترام "شاعر بزرگ توس"،

از این جا شروع شد. هنگام گذشتن از کوچه‌ای، یک **مورچه‌ی عینکی** جلوی راهم سبز شد. مودبانه سلام کرد و انگار که سالهاست همدیگر را می‌شناسیم در چشم به هم‌زدنی همه‌ی زندگی اش را روی دایره ریخت و من که هرگز او را ندیده بودم و نمی‌شناختم، چنان متأثر شدم که بغض گلویم را گرفت و اشک راه نگاهم رابست.

سینه‌ای داشت مالا مال درد و اندوه ... چشمانش چشمه‌ی اشک بود و زانوانش ناتوان از کشیدن بار تن اش. تکیه داده بود به دیوار خانه‌ای، دست بر چهره و آب از دیدگان روان ... به من فرصت تفکر و تأمل نداد. در آغوشم رها شد و گریان طلب یاری کرد.

من، مبهوت از این دیدار نا بهنگام، گفتم که می‌کنم آنچه را که اومی خواهد. دستم دراز شد به سوی مور ناتوانی که دست کوچکش را به امید یاری به طرفم دراز کرده بود. با احتیاط آن دست نرم ناتوان را فشردم و پس از آن، هر دقیقه‌ی زندگی‌ام به شنیدن دردهای او

استخوانهایمان پوک نشود و قلبمان مثل ساعت بزند و مغزمان پراز فسفر حاصل از خوردن ماهی باشد و بدنمان دچار کمبود ویتامین آ، ب و ث نشود.

به مایه‌ی داده بودند که همیشه مراقب باشیم که هنگام راه رفتن، مورچه‌ای زیر پایمان لگد نشود.

هیچ شعری به اندازه این بیت فردوسی: **میا زار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است** / در خانه‌ی ما از ارزش و اهمیت بر خوردار نبود.

قلم درشت پدرم مرتب توی دوات فرو می‌رفت و در می‌آمد و این بیت ارزشمند را می‌نوشت، تا بر در دیوار خانه بیاویزد و ما موظف بودیم که هر روز قبل از رفتن به دبستان، این بیت را ببینیم و به دقت بخوانیم و آویزه‌ی گوشمان کنیم.

هرگز به ذهنم راه نمی‌یافت که یک روز خودم، این موجودات کوچک بیگانه را زیر پا له کنم. چه بر من گذشت و چه شد که به آزار مورچگان تن دادم حکایتی ست که به خواندنش می‌ارزد.

دیده بودم که چگونه صیادان، تورهای بزرگ را در دریا می‌اندازند و ماهی‌ها را از آب جدا می‌کنند. ما کودکان تماشاگر همه‌ی این صحنه‌ها بودیم.

مرغ و خروس و گوسفند و پرندگانی که صبح‌ها با آنها بازی می‌کردیم و دوستشان داشتیم ظهر سر میز ناهار، در دیس‌های چینی، دراز به دراز افتاده بودند و ما گرسنه و شتابزده فریاد می‌زدیم: **من سینه! ... من ران! ... من بال! ...** و بی هیچ مشکلی دوست و هم‌بازی صبح را می‌خوردیم و سرمست و سیر به باغ می‌رفتیم تا با حیوانات زنده که در باغ آزادانه می‌چرخیدند و می‌چریدند بازی کنیم.

دوستی ما با پرندگان و چرندگان سبب نمی‌شد که یکی از آنها مورد توجه خاص مان قرار گیرد و از کشته شدن و پخته شدن با سیر و پیاز و آلو و زرشک و زعفران ... معاف شود.

اما همین‌ها که براهی تودلی کوچکی را کباب می‌کردند و به زور و با التماس به خورد ما می‌دادند تا از تغذیه خوب، پوستمان بدرخشد و



مینا اسدی - سوئد

از کودکی دیده بودم که چگونه با خونسردی سر گوسفندان بی زبان را گوش تا گوش می‌برند.

دیده بودم که چگونه، پس از ریختن یک قطره آب در حلق مرغها، گلویشان را محکم می‌گیرند و سرشان را می‌کنند و به گوشه‌ی حیاط پرتاب می‌کنند.

دیده بودم که چگونه از **گنجشکان** کوچک، سوپ مقوی می‌پزند و به مامی خوراندند.

حمایت از این جانداران. بی آزار "از وظایف ملی - میهنی" به شمار می‌رفت. من هم به پیروی از شاعر توس، در برابر مورچگان سر خم کردم، القاب و عناوین اشان را که در طبق اخلاص و بخشش به من هدیه می‌کردند، نپذیرفتم و هرگز دلم نیامد که بگذارم با آن جثه‌ی کوچک، کیف سنگین مرا بکشند و این به مذاق آنها خوش نمی‌آمد.

با اصرار من و انکار آنها، بالاخره با شرمساری پذیرفتند که مرا با نام کوچکم صدا کنند... و کردند ... و صمیمی شدیم و این صمیمیت سبب شده که کم‌کم مورچه‌ها از سرو کولم بالا بروند. حالا همه‌ی هم و غمم این بود که مواظب باشم تا به هنگام خاراندن تنم به جان شیرین نیش زندگان آسیبی نرسانم.

بیچاره‌ها که غرض و مرضی نداشتند و کارشان که از سر کین نبود. پس به دل نمی‌گرفتم و با گل و لبخند به دیدارشان می‌شتافتم. نازک‌تر از گل نمی‌گفتم و هر روز بیش‌تر از روز پیش دلبسته‌ی این بیت نغز فردوسی می‌شدم.

زمین که زیر پای مورچگان محکم شد، جان تازه‌ای گرفتند. حالا به دور از هیاهوی سیاست و جنگ و بلاای آسمانی و فقر و تنگدستی، به یاری دهندگان‌شان، چنگ و دندان نشان می‌دادند.

این مورچه‌ها، مورچه‌های آغاز آشنایی نبودند. سر به زیر که نماندند هیچ، چنان سرشان را بالا می‌گرفتند و چنان بر زمین پای می‌فشرده که انگار پیش از آنها موجود زنده‌ای در جهان نبوده است و پس از آنان خورشید سرد خواهد شد و نورو روشنی از جهان رخت بر خواهد بست!

مورچه‌ها در نشست‌های شان "طرح" های نودر می‌انداختند و در منشور شان "تیش و نیشگون و نیشخند" جای بزرگی داشت.

مورچه‌هایی که از پشت کوه آمده

بودند - روستائیان خوش دل و پاک نهادی بودند - به گفته‌ی خودشان پیش از آنکه به سرزمین دیگری سفر کنند حتا ساق پای مادرشان را هم ندیده بودند، بانین خیر "مبارک بادا" بی‌شدند که در پس آن، همیشه یک مورچه‌ی زن، گریان و پریشان و برسر زنان و صد البته "نفرین کنان" بر جای می‌ماند.

اما مورچه‌ها با "دریافت تازه‌ای از دمکراسی و آزادی"، همچنان

نفس کش می‌طلبیدند. به همه‌ی سوراخ‌ها سرکی می‌زدند و علم‌دار هر عاشورایی بودند.

من با طاقت طاق شده، به خاطر گل روی شاعر و الا مقام فردوسی توسی خشم ام را فرو می‌بردم و کماکان نمی‌خواستم بی‌آزارم موری را که دانه کش است!

هر چه زمان می‌گذشت آزار مورچه‌های بی‌آزار بیشتر می‌شد. از انگشتان پایم شروع کرده بودند و



می‌راندند و خرخویش می‌تازاندند و شمر هم جلو دارشان نبود. غم خودم کم بود که از گوشه و کنار هم پیچ‌ها را می‌شنیدم که می‌گفتند: - لعنت بر پدر و مادر کسی که به این مورچه‌ها پروبال داد!...

اشتباه بود. که نداده بودم... و نداده بودیم. دستی دراز شد و دستی را گرفت که در حال افتادن بود، برای بپا خاستن و زنده بودن اش... همین... و مسئولیت مورچه‌ها که تا قیام قیامت برگردن ما نبود.

و اما "مورچه‌های بی‌آزار" دست از آزار برداشتند. دانه می‌خوردند و روز به روز پرورتر می‌شدند و بدون توجه به قد و قواره شان عربده می‌کشیدند و

می‌کردند من صبورتر می‌شدم و از تصور آزار این موجودات معصوم دلم می‌گرفت. ساکت نشسته بودم و به تاخت و تاز مورچگان می‌نگریستم و هرگز در فکر چاره نبودم... می‌گفتم: بیچاره‌اند... آزاری ندارند!... چه کنند...؟! شکم اشان سیراست و خیال اشان آسوده...! بگذار کمی بالا و پایین بپرند...! مگر چه می‌شود...؟! این جانداران کوچک هم بالاخره پیر می‌شوند. اگر غیر از

این بود که شاعر بزرگ توی مغز ما فرو نمی‌کرد که این‌ها جان دارند و جان شیرین خوش است! بویژه که این مورچگان شاعر هم بودند!

شبی که از آزار موران ناتوان، به فغان آمده بودم و سرم از هجوم اشان سنگین بود و چشمانم سیاهی می‌رفت و از رژه‌ی مورچگان بالدار و بی‌بال، کوتاه و بلند... چاق و لاغر، امانم را بریده بود و از شدت یاس و درد، بیم آن می‌رفت که به خشم و خروش بیایم و با یک یورش ناگهانی، صف اتحادشان را در هم بشکنم و پوزه‌ی کوچک اشان را به خاک بمالم، آزده و ملول، دست به دامان شیخ اجل سعدی شدم و از او

توسل جستیم. بیت درخشانی پیش چشمم آمد:

«مورچگان را چو بود اتفاق شیر زیان را به درانند پوست»!

این گفته حضرت اجل سعدی همه‌ی رشته‌هایی را که پدرم به یاری بیت معروف فردوسی بزرگ در جان و تنم تنیده و بافته بود، به یک باره پنبه کرد.

شعر را دوباره خواندم و چند باره خواندم و پراز ترس و وحشت شدم. این موجودات کوچک بی‌آزار که می‌توانستند "با اتحادشان" شیر زیان را به چهار میخ بکشند، اگر اراده می‌کردند، می‌توانستند مرا که نه "شیر" بودم و نه "ژیان"، به چشم بر هم زدنی از زمین بردارند.

آیا آن‌ها که از شیر درنده نمی‌ترسیدند و آهسته آهسته زیر جلدش می‌رفتند و پوست از کله اش می‌کنند، به من که ساده دلانه در دستشان بودم و در همه‌ی زندگی‌ام حضور داشتند، رحم می‌کردند؟

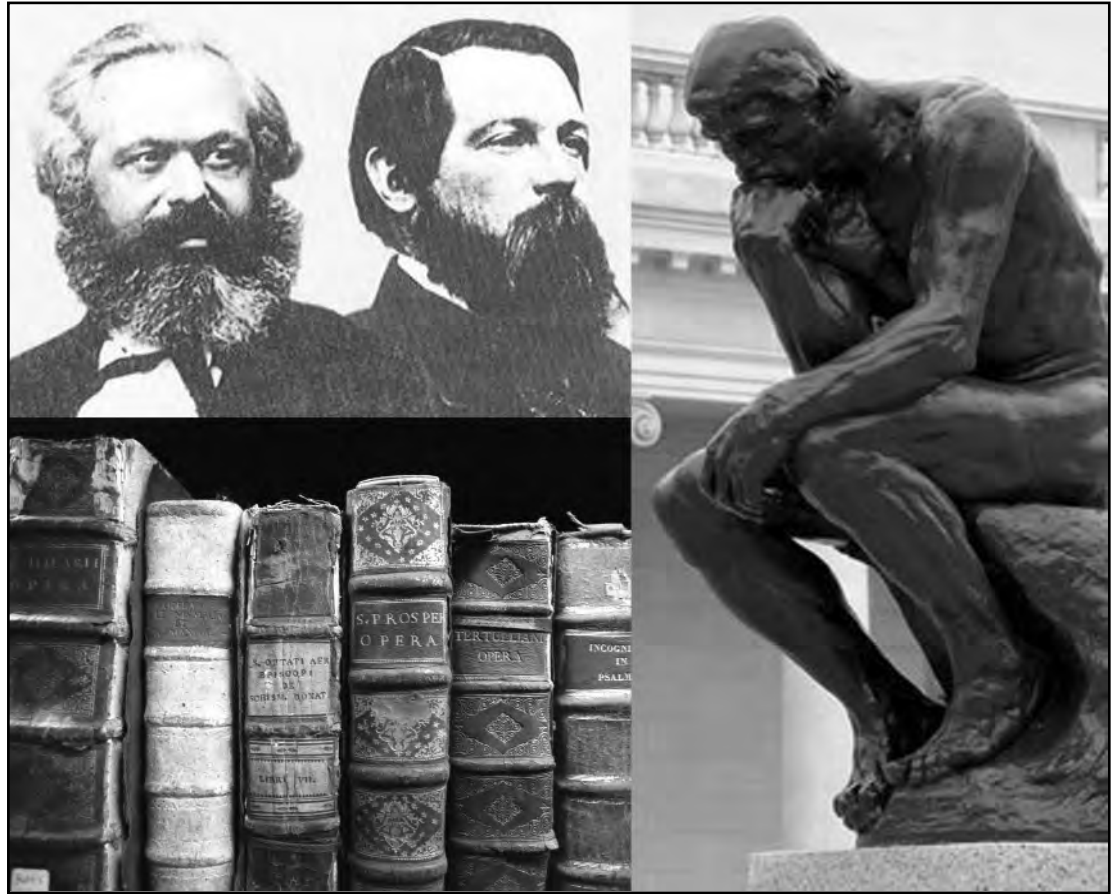
ترسم را فرو خوردم و به فکر چاره افتادم.

هنوز دیر نشده بود. نگاه کردم و دیدم که این موران بینوا با تمام هارت و پورتهای شان به اندازه‌ی یک بند انگشت من هم نیستند.

من "شیر زیان" شعر حضرت اجل سعدی نبودم، ولی خودمانیم این‌ها هم، مورچگانی نبودند که فردوسی سفارش شان را بیا کرده بود.

پس با اجازه‌ی سعدی و با پوزش از فردوسی، درنگ نکردم، لباس هایم را در آوردم، دوش آب گرم را باز کردم و همه‌ی سوراخ، سنبه‌های تنم را از هر چه مورچه‌ی بینوای بی‌آزار پاک کردم. مورچگان، دانه، دانه، در چاهک کف حمام فرو رفتند و من نفسی به آسودگی کشیدم و هر چند دیر، یاد گرفتم که فقط این دیگران نیستند که جان دارند و جان شیرین اشان خوش است، بالاخره من هم هستم.

استکهلم - جولای ۲۰۰۴



اروپایی (قرن ۹ تا ۱۳). فتودالیسم نوعی نظام اجتماعی است که در آن قدرت سیاسی میان زمین داران بزرگ تقسیم شده و هر ارباب یا زمین داری دارای عده‌ای رعیت می‌باشد که اینها در برابر خدمت کردن در سپاه یا سایر خدمات، حق تملک یا استفاده از قطعه‌ای زمین را از ارباب بدست می‌آورند. به این زمین، «تپول» گفته می‌شد.

ظهور فتودالیسم در اروپا به دنبال تجزیه امپراتوری شارلمانی (۸۱۱-۷۴۲) صورت گرفت و قدرت‌های محلی رونق یافتند. مردم شهرها و روستاها که خود را در خطر هجوم بیگانگان می‌دیدند چاره‌ای جز توسل به زورمندان و فرمانروایان محلی نیافتند.

بدین ترتیب ارباب محلی تنها پاسدار آنها شناخته می‌شد و این آغاز استقرار نظام فتودالی در اروپای غربی بود. در ظرف سه قرن این نظام به صورت منظم تری درآمد.

به علل جغرافیایی یا علل دیگر دشوار یا ناممکن باشد.

۴- وحدت اقتصادی مملکت دچار تجزیه شود و یا به سبب نبودن وحدت اقتصادی، وحدت سیاسی کشور امکان پذیر نباشد.

۵- حکومت مرکزی نتواند اتباع خود را در برابر ستمگران داخلی و مهاجمان خارجی حفظ کند.

شانتاژ

Chantage

در لغت به معنی حق السکوت یا اخاذی به جبر است. شانتاژ از فعل فرانسوی Chanter و این، از واژه‌ای لاتین Chantare به مفهوم آواز خواندن و مسخره بازی کردن، آمده است.

چنانچه فردی یا گروهی از موقع و موضع قدرت برتر، برضد کسی یا دیگران سوء استفاده نماید و طرف را وادارد تا برخلاف نظر خود رفتار کند،

اصطلاحات فرهنگ سیاسی

آنچه درباره بعضی از اصطلاحات سیاسی از ما پرسیدید

عمل سوء استفاده را شانتاژ نامند. غالباً شانتاژ از راه گفتار و اعمال تهدید آمیز به منظور رسوا نمودن یا تحقیر دیگری صورت می‌گیرد تا طرف مقابل مجبور به سکوت یا تغییر موضع یا باج دهی شود.

در شانتاژ، تهدید، اخبار کذب، واداشتن فرد یا افراد به اطاعت بی چون و چرا و احیاناً برآوردن خواسته‌های ناروا صورت می‌گیرد. در شانتاژ، انحراف از معیارهای اخلاقی مستتر است و فرد شانتاژکننده، غالباً به درجات و انواعی از اختلالات اخلاقی و روانی گرفتار است، که این نیز مسأله‌ای عارضی است و معلول شرایط نامطلوب زیستی، تربیتی، بهداشتی و اجتماعی (اقتصادی، سیاسی و فرهنگی)

غلامرضا علی بابایی

بسیاری از دانشمندان معتقدند که این نظام مخصوص همان دوره خاص از تاریخ اروپاست و نباید آن را در جوامع دیگر جستجو کرد. ولی برخی به خاطر پاره‌ای شباهت‌ها (به خصوص مسأله پراکندگی قدرت و به وجود آمدن ارباب‌های محلی) اصطلاح فتودالیسم را برای کشورها و محل‌های دیگر نیز به کار برده‌اند.

تاریخ فتودالیسم نشان می‌دهد که هرگاه شرایط زیر در جامعه‌ای وجود داشته باشد فتودالیسم در آن به آسانی رشد می‌نماید:

۱- شکل اصلی تولید، کشاورزی باشد.
۲- جامعه به اقوام و قبائل متعددی تقسیم شود که پیوندهای اقتصادی و فرهنگی و تاریخی میانشان سست باشد.

۳- روابط میان نقاط مختلف مملکت

در قبال چنین شیوه‌ای، ضرب المثل معروف «چوب لای چرخ گذاشتن» متبادر به ذهن می‌شود. واژه‌ی سابوتاژ هم چنین به مفهوم بی توجهی و اخلال در کار و تخریب افزار و مواد و یا محصولات به کار رفته و هدف آن ممانعت از جریان کاریک مؤسسه و یا یک کارخانه است.

سابوتاژ در اصطلاح سیاسی عبارت از اقدام به خرابکاری در مؤسسات و بنگاه‌های دولتی و عمومی و خصوصی به منظور رسیدن به هدف‌های اخلال گرانه و غیرقانونی است. سابوتاژ به عمل «براندازی» که بر طبق نقشه‌ی قبلی انجام گرفته نیز اطلاق می‌شود.

فتودالیسم/ ملوک الطوائفی
Feudalism

فتودالیسم اصولاً اصطلاحی است برای دوره‌ی معینی از تاریخ کشورهای

نقشه‌ای از پیش طرح شده اطلاق می‌شود.

در مقوله‌نامه‌ی بین المللی جلوگیری از ژنوسید مورخ ۹ دسامبر ۱۹۴۸ ژنوسید به اعمال زیر اطلاق شده است:

نابودی تمام یا قسمتی از یک گروه ملی، نژادی یا مذهبی، قتل اعضای گروه، صدمه‌ی جسمی یا روحی افراد گروه، قراردادن عمدی گروه در معرض شرایط نامناسب زندگی، جلوگیری از تولد و تناسل اعضای گروه، انتقال اجباری اطفال گروه به گروه دیگر.

سابوتاژ/ خرابکاری
Sabotage

سابوتاژ (کاربرد از سال ۱۸۴۲) مشتق از واژه‌ی فرانسوی Saboter (کاربرد از قرن ۱۳) بوده، و آن عبارت است از ایجاد سروصدا به وسیله سابوت Sabots (کفش‌های چوبی که توسط دهقانان فرانسوی به کار برده می‌شده است).

این واژه از آنجا پدید آمد که در زمان‌های سابق، برخی از کارگران اروپایی به منظور خرابکاری، کفش‌های چوبی خود را درون چرخ کارگاه‌ها قرار می‌دادند و کار را متوقف می‌کردند.

دماغوژی/ عوام فریبی
Demagogy

دماغوژی مشتق از واژه‌ی یونانی Demagogia است. این اصطلاح مرکب از دو بخش demos به معنای مردم و agogos به مفهوم کسی که هدایت می‌کند، می‌باشد. در اصطلاح سیاسی امروزه این واژه به معنای عوام فریبی و اغواء مردم از طریق دادن مواعید و شعارهای فریبنده و دروغین است. «دماغوگ» یا عوام فریب، کسی است که با ادعاهای پوچ و وعده‌های بی اساس و بدون پشتوانه و هم چنین با تحریف حقایق سعی می‌کند تا مردم را به سوی خود جلب کرده و مورد موافقت، تحسین و پشتیبانی آنان قرار گیرد.

شایان ذکر است که در یونان باستان و هم چنین روم قدیم دماغوژی به مفهوم «رهبری مردم» بوده و معنای افتخار آمیزی داشته است.

ژنوسید/ نژادکشی
Genocide

کشتار جمعی و نابود کردن گروه‌های ملی و نژادی، قومی و مذهبی با



احمد انصاری - هلند

بر در می خانه رفتن کار یک رنگان بود
خود فروشان را به کوی می فروشان راه
نیست
عرض شود که:

خود به خدایی از این که مجله
«فردوسی» - البته با یک پسوند -
«امروز»، دوباره انتشار یافته و به دست
علاقه‌مندان «فردوسی» می‌رسد، سراز
پانمی‌شناسم.

مجله «فردوسی امروز» را عباس
پهلوان (استاد و دوست بسیار عزیز
من) همراه با دیگر اعضای خانواده
منتشر می‌سازد. در این راه دختر او
«عسل خانم» یاری‌اش می‌کند - و
دوستان، قلمزن‌ها و اساتیدی که با
نوشته‌های خود در راه همیاری، گوی
سبقت را از یکدیگر می‌ربایند! که برای
همه آن‌ها سر تعظیم فرود می‌آورم.

اتاق «عباس» سردبیر آمد که: جلوی
امجدیه خیلی شلوغ است یکی را
بفرست ببیند چه خبر است. عباس هم
به من گفت: «احمد» با عکاس مجله برو
ببین خبر به درد بخوری هست پانه؟
به اتفاق «سیدین» عکاس مجله، راهی
امجدیه شدیم. در وهله اول وسایل
خوابی که هر جوان زیر بغل داشت، و یا
زمین پهن کرده بود؛ نظرم را جلب
کرد. آن‌ها بدین طریق جا گرفته بودند
تا فردا صبح از اولین نفراتی باشند که
برای امریکا ویزا می‌گیرند. تحقیق و
پرس و جو شدم و گفتند که سفارت
امریکا برای سفر به امریکا بدون شرط و
شرایط به ملت انقلابی، ویزا صادر
می‌کند و چون جلوی سفارت،
«مسافران ینگه دنیا» خیلی شلوغ کرده
بودند، سفارتیان، دکان ویزایشان را
برده بودند به امجدیه نبش خیابان
روزولت و نامجو! من مصاحبه می‌کردم
و یادداشت بر می‌داشتیم و «سیدین»
عکاس هم مرتب فلاش می‌زد.

در این موقع یک «جوان ترو تمیز و...»
اصفهرانی سراغ ما آمد که ای خائنین به
خدا و امام! چه می‌کنید؟ وقتی توضیح
«لازم» را خدمت آن «نازنین» عرض
کردیم، که: ما خبرنگاریم! اشاره‌ای کرد
و یک «قلچماق نخراشیده و نتراشیده!»

گفت: خدا به من پسر داده است به تو
چه!... و حالا امام!! انقلاب کرده است،
مردم چه کاره‌اند؟!
ببینید این قلم سرکش چطور مرا از
راه به در کرد و به کجاها کشاند، منظور
من یادآوری زمانی بود که در «فردوسی»
کار می‌کردم و نیز شادباشی برای انتشار
مجدد آن، پس از سی سال.
به هر حال آرزوی موفقیت «پهلوان»‌ها را
در این مبارزه پهلوانی قلمی، با ناپاکان و



ریاکاری آخوندها و بهره‌وری از نادانی خلاق!

می‌دانید که آخوندهای همه ادیان
مردم نادان را می‌ستایند چون نان دانی
آن‌ها محسوب می‌شوند.

بعد از هزار سال پیش بواسطه
واقعهای، عده ای نادان به تبعیت از
آخوندهای ریاکار به سر و سینه خود
می‌زنند و یا بازنجیر پشت و سینه خود را
سیاه و یا با قمه فرق سر خود را
می‌شکافند. آن وقت اگر کسی از آن
نادان پرسد چرا چنین می‌کنی؟ فوراً و
بدون مقدمه با اخم و تخم می‌گوید:
آخه تو کافر از کجا می‌دانی که آخرت
یعنی چه؟! من آخرت خود را با این
اعمال می‌خرم!

البته این همان نادانی است که اصلاً
فکر نمی‌کند که چرا فرمان کسی را
می‌برد، که مملکت ما را به خاک و خون
کشاند و شهرهای بسیاری را در
استان‌های خوزستان، کردستان، ایلام،
و... به صورت خرابه‌ای درآورده است
- که هنوز آثار آن پیداست - و نیز جوانان
بسیاری در زندان به حکم آن شخص
اعدام شده‌اند.

آیا آن «نادان» فکر کرده است که او کی
بود؟ و چرا چنین کرد و چرا به او
می‌گویند امام؟! که هنوز بازماندگان
حکومت او، جوانان را می‌کشند و
می‌گویند ما در راه «خدا» می‌کشیم!
همان شخص که روز اول «بدون هیچ
احساسی» به ایران آمد، گفت «ما هر چه
داریم از «عاشورا» داریم!» هیچکس

«استقلال» یعنی گرفتاری، «آزادی» قدم زدن آزادانه در خیابان آزادی است و «جمهوری اسلامی» یعنی ما هر چه داریم از عاشورا داریم!

هم به خودش جرات نداده که از نادانی
بیرون بیاید و پرسد چرا؟ عاشورا یک
سنت مذهبی - آن هم مخصوص
عده‌ای است - چه دخالتی در بیچاره
کردن مردم ایران دارد. از یک میلیارد و
خرده‌ای مردم مسلمان جهان، شاید
چند میلیون هم اعتقادی به این خود
آزاری و مراسم آن داشته باشند. این را
بگویم که هیچگونه مخالفتی با اجرای
مراسم سنتی «حسینی» ندارم. منظور
من هشداری است به آن دسته از مردم
«نادان» که سواری به «ریاکاران» عمامه
به سر می‌دهند و این «قاتلین بالفطره»
را نماینده «خدا» در روزی زمین
می‌دانند!

حرامیان از یزدان پاک خواهانم.
عرض شود که:
به زاهد گفتیم: آیا این ریا تا کی بود
باقی؟
بگفتا: تا به دنیا مردم نادان شود پیدا.
این بیت تعلق دارد به شعری از «عباس
فرات». نقل قول من نه این است که -
خدای نا کرده - قصد توهین و یا انتقاد
از «مردم نادان» داشته باشم. چون
«نادانی» در خون متعصبین ادیان
گوناگون - هر چه دین در دنیا هست
شامل این «فرمول» خواهد شد - وجود
دارد. تازه این گفته زاهد است که برای
زاهد در فرهنگ‌ها گفته‌اند: پارسا،
پرهیزکار، و یاکسی که دنیا را ترک گوید و
به عبادت بپردازد. نه آخوند.

اما شعار «جمهوری اسلامی»، این
شعار؛ آخوند روضه خوان پنجزاری
(پنج ریال دستمزد روضه‌خوانی آن
زمان آخوند بود که امام حسین را
بکشند!!) را به صورت امام و رهبر و وزیر
و رئیس جمهور در آورد و... برای آن‌ها
جهان شد به کام کاسه لیسان! البته آن
جوان ترو تمیز اصفهرانی هم در دوران
نخست وزیری میرحسین موسوی
سبز شد و وزیر راه.....!
مثلاً مردم انقلاب کردند - که به نظر
می‌رسد خیلی هم پشیمان شده‌اند -
اما حاصل کار نصیب ملایان شد.
می‌گویند: شخصی آمد پیش ملا که:
خدا به تو پسری عنایت فرموده است
مژدگانی ما یادت نره. ملا در جواب

از پشت درختی بیرون آمد و ما را برد به
کمیته خیابان خردمند. در آنجا یک
ریشو هیکلدار بود و آن «نازنین» پسر را
جانانه تحویل گرفت و ما را هم مورد
بازجویی سرپایی قرار داد و سپس
آزادمان کرد که برویم و شکایت به
سردبیر ببریم. غافل از این که مواخذه
سردبیر شدیدتر از آن آقای «هیکلدار»
بود!
البته گزارشی تهیه شد و در «فردوسی»
به چاپ رسید و همین جا بود که انقلاب
و شعارهای آن به من «تفهیم» شد که:
«استقلال» یعنی گرفتاری! «آزادی» هم
باساخت یک نوع سیگار به همین نام و
تغییر نام خیابان آیین‌هاور به «آزادی»؛
شعار دوم هم به حقیقت پیوست. البته

عرض شود که:

دردومین انتشار «فردوسی» - که پس از
شورش آخوندی که نامش را انقلاب
گذاشتند و چنان سرودستی جناب‌اندند
که هم دستشان از مچ شکست و از بین
رفت و هم سرشان! - در آن زمان، آنانی
که «آخوند» را بهتر می‌شناختند، بار و
بنه را جمع و جور کردند و راهی دیار - به
گفته آخوندها - کفار شدند! در این
میان امریکا، که هنوز عنوان آخوندی،
«مستکبر و جهان‌خوار» را نگرفته بود و
دوستان حضرت استالین!، به او
«امپریالیسم» می‌گفتند، مشتریان
خودش را داشت. روزی «مدیر»
فردوسی - روانشاد جهان‌بانوئی - به



مهری کاشانی

با دقت نگاه کرد به کف دستم و دست کشید به آن.

گفت: خط‌های دستت سر و ته است این را می‌دانستی؟

پرسیدم: عیبی دارد؟

گفت: عیب که نه اما خط سرنوشت را باید سر و ته خواند.

من فقط می‌خواستم بخواند حرف بزند راست یا دروغ از ته یا از سر فرقی نمی‌کرد.

آدم خاصی به نظرم آمده بود. چشم‌های کنجکاوی داشت کم و بیش می‌شناختمش؛ این جا و آنجا دیده بودمش؛ اما با هم حرف نزده بودیم حس کرده بودم که به من توجه خاصی دارد. شاید برای همین نزدیکش نمی‌شدم.

گفت: آنچه از خودت می‌دانی یا به خودت قبولانده‌ای سرتاسرش غلط است و پر است از اشتباه!

این قصه؛ قصه‌ی زندگی من بود، این دیگر از آن حرف هاست که کسی - آن هم آدم غریبه‌ای مثل او- چیزی از زندگی شخصی من نمی‌داند تازه فالگیر هم نیست روان شناسی هم نخوانده از راه پرسد و...

گفتم: خوب غلط‌گیری کن ببینم! گفت: مطمئنی؟ واقعاً می‌خواهی غلط‌گیری کنم؟

توی چشمانش نگاه کردم و گفتم: آره حتماً!

باز به کف دستم نگاه کرد و ساکت

ماند، آنچنان که مرا هم شریک سکوتش کرد.

بعد دستم را بالا و پایین می‌برد و آن چنان دقیق می‌شود به خطوط آن، مثل اینکه بخواهد به زحمت از روی نوشته‌ی کهنه و رنگ و رو رفته‌ای بخواند و از آن شب‌غریب می‌گوید. از آن شب و از آن چه گذشت در آن شب که هزار سال است در هزار لای مغزم پنهانش کرده‌ام، با ناباوری به کف دستم نگاه می‌کنم.

به کف دستم که بی خبر از من، رازهای مرا در خود نقش زده انگار در آن شب دستم روی قلبم بوده من اما می‌خندم و دستم را پس می‌کشم. نگاه می‌کنم به خطوط آن و کمی احساس راحتی می‌کنم.

می‌گویم: اینکه مثل همه‌ی کف دست هاست، با خط‌های عادی! ساکت می‌شود و سکوتش طول می‌کشد.

می‌گویم: خوب!...

با سر اشاره می‌کند و من هم با سرم که خوب بقیه اش؟

اما دیگر مثل لحظاتی قبل در کنار این مرد عجیب حضور ندارم.

وسواس گرفته ام، از دخترم می‌گویم و از دخترم می‌پرسم می‌گویم: از او بگو! از دخترم در آن شب، وقتی که آنها به خانه ام ریختند، در انبار پنهانش کرده بودم، قایمش کرده بودم؟! گفت: نمی‌گویم از او، چیزی نمی‌دانم از او، که بگویم.

دختر ماه پیشانی من الان بیست سال دارد، مثل ماه است از آن شب طبعاً چیزی به یاد ندارد، خیلی کوچک بود. در آن وقت من به سن حالای او بودم، عکس‌های آن روزهایم را با عکس‌های حالای او که کنار هم می‌گذارم آنقدر به هم شبیه‌اند که همه را به اشتباه می‌اندازد، خودم هم قاتی می‌کنم عین همنده.

دست‌هایم، کف هر دو دستم را در دست‌هایم می‌گیرد، می‌گوید: چیزی نمی‌دانم از او، هرچه می‌دانم

زندگی ساده‌تر است!

از تست، از خود تست!

می‌گویم: از من نه، از او بگو!

می‌گوید: چطوری بگویم؟ در این که تو در آن شب کسی، چیزی ... و یا حسی را پنهان کرده‌ای تردیدی ندارم اما ...؟

ترس برم می‌دارد دلم نمی‌خواهد گفت و گویمان اینطوری پیش برود جلوی زبانش را می‌گیرم. از نزدیک شدن به قضایای پریشان آن شب، پریشان می‌شوم، مضطرب می‌شوم. دلم می‌خواهد دخترم جایی باشد که دست هیچ کس، دست هیچ دراز دستی به او نرسد. می‌پند که دلخور شده‌ام، فشار دستشیر دست‌هایم سست می‌شود اما، او دست‌هایم را رها نمی‌کند و عذر می‌خواهد.

به خودم بر می‌گردم، سال هاست روی احتیاجی که به گفتن از واقعیه‌ی آن شب دارم، سرپوش گذاشته‌ام.

همیشه سعی کرده‌ام روی این زخم را که کهنه نمی‌شود بپوشانم، لکه‌ی سیاهی که هی بزرگتر می‌شود، بعضی وقت‌ها حس می‌کنم تمام تنم را گرفته یک سیاه زخم به اندازه‌ی همه‌ی وجودم.

کم و بیش می‌دانم بعضی‌ها از این واقعه خبر دارند چیزی نبود که در خفا اتفاق افتاده باشد. دلیلی ندارد که این مرد نداند؛ مأمورانی برای دستگیری شوهرم به خانه ریختند؛ همه چیز را شکستند همه چیز را خرد کردند، ظرف‌های شام را که



نیمه خورده سر میز بود به همه جا پرتاب کرده بودند، در کاسه‌ی بلور ماهی قرمزی که از عید مانده بود، تکه‌های گوشت و سبزی خورشت شنا می‌کرد و...

من فقط به فکر بچه‌ام بودم، صدای گریه‌اش از یکجایی می‌آمد، شیونی که یک باره قطع می‌شد، باید او را حفظ می‌کردم. به دست‌های شوهرم دستبند زده بودند، پاهایش هم گیر بود، از یک جای صورتش خون می‌آمد و توی دهانش می‌رفت؛ حواس من اما پیش بچه‌ام بود.

یکی داشت از او عکس می‌گرفت، با خودم گفتم: «این صحنه و حتی این آدم در، بند خون آلود هم عکس است، خودش نیست؟» عکسش همیشه در روزنامه‌ها بود و من عادت داشتم توی عکس و توی روزنامه ببینمش. اما دخترم را هیچ کسی ندیده تنها منم که او را بغل می‌کنم شیر می‌دهم و می‌خواهانش؛ چیزهایی را نمی‌شود شوخی گرفت بچه‌ی من از آن چیزهاست، نمی‌شود که...

می‌دویدم مثل دیوانه‌ها، دنبالم می‌کردند گاه از پشت، یقه‌ی لباسم را می‌گرفتند پیراهنم تا پایین جر خورده بود اما من فرار می‌کردم، درها را به هم می‌زدم، رختخواب‌ها را زیر و رو می‌کردم، لباس‌ها را از گنج‌ها بیرون می‌کشیدم و به این طرف و آن طرف پرت می‌کردم... آیینی‌ی عقدم را از تاقچه کشیدم، صدای شکستنش در پشت سرم بود که پخش شد ریز ریز و خاموش شد. اشک‌هایم روان بود اما این مرد باید غیر از اشک، زهر ترس را هم در صورت من دیده باشد، من که چیزی نگفته بودم.

گفت: می‌دانم! می‌دانم! آرام دست کشید روی دست‌هایم، دست کشید و آرام نوازش کرد دست‌هایم را.

گفتم: اما من موفق شدم و بچه‌ام را نجات دادم، چیزی دیگر یا چیزهای دیگری که اتفاق افتاد، دیگر برایم مهم نبود حنا رفتار و حشیانه‌ی آن‌ها با من، جلوی چشم‌های باز و دست و پای بسته‌ی شوهرم. دیگر چشمم به چشم‌های او که صحنه‌ی آن شب را دیده بود، نیفتاد. معلوم بود که اعدامش می‌کنند. اگر اعدامش نمی‌کردند، من می‌مردم. ما برای هم مرده بودیم.

در گذشته‌ای نه چندان دور از آن شب، زیر باران پولک‌های خوشبختی با هم عروسی کرده بودیم، به من گفته بود «اولین بچه‌ی ما دختر است»!

می‌گفت: دختر ما شکل توست، شکل منست این دختر، عین من. آن شب من به فکر خود او نبودم مرگ او جزو کار و اعتقادش بود، خودش هم این را می‌دانست؛ من حتی به خاطر او باید مواظب دخترمان می‌شدم. کف بینی که هنوز بیشتر از چند

کرده چنگ زده گاز گرفته با دهان و دندان خونی گاز گرفته و تکه‌های گوشت لای دندان‌هایش را جویده و به سر و روی آن‌ها تف کرده... مات مانده بودم این فیلم حقیقی و ترسناک را از کجا تماشا کرده بود؟ می‌گوید: توجان را از دخترت عاریه گرفته‌ای. تو، او شده‌ای و مادری که



مرگ را و تجاوز را برای نجات بچه‌اش به راحتی می‌پذیرد. با خودم گفتم «من این جانور را می‌شناختم. دیده بودمش انگار»؟ به من نگاه می‌کند و می‌گوید: من این یوزپلنگ را مدت‌هاست می‌شناسم، غیر سرنوشت تو اما چیزی نیست در این خطوط! می‌گوید: تو تن‌ات را با میل عرضه می‌کردی می‌زدی که بزندت و جر می‌دادی که جرت بدهند. گوهر هستی‌ات را پنهان کرده بودی و مطمئن بودی به آن دسترسی ندارند و گرنه طاقت نمی‌آوردی؛ خودت را می‌شناختی؛ می‌دانستی که طاقت نمی‌آوری، زنی مثل تو در آن لحظه‌های غریب که تن پوشش جز شرابه‌های پاره پاره شده‌ی لباسی که

به تن داشتی نبود، حتی در لحظه‌ی آن تلاش جهنمی پایان کار را می‌دانستی، اما تو باید حفظ می‌کردی نظافتی را که هستی تست... تو در خیال خودت برای نجات بچه‌ات بچه‌ای که هنوز از ذهنت به رحم‌ات نرسیده بود...

من از این مرد می‌ترسم من از آدمی که تا این عمق در ذهنم نفوذ کند، وحشت دارم حتی اگر این روش از محبت او باشد به من، من از این نوع ابراز محبت می‌ترسم حتی اگر عاشقش بشوم... اما دست بر نمی‌دارم از او تا نگوید تا نگوید چند نفر و چگونه؟ چکار کردند با من؟ چه کاری که هنوز مانده‌اند؛ هستند ماندگار در تن من و با هیاهو تکرار می‌کنند آن شب را...

می‌گویم: طلسم شده‌ام... طلسم! سؤال‌ها و جواب‌های ما دور از همدن، بسیار دور، این راهی است که خود به خود جلوی ما باز شده. دور می‌زند و باز می‌گردد باز، دست‌هایم را با خط‌های سر و ته‌اش به لبش نزدیک می‌کند؛ به من نگاه می‌کند؛ من آرامم؛ میل غریبی در وجودم برای دور شدن از این مرحله به شدت چرخ می‌زند؛ با این وجود آرامم!

می‌گوید: روزگار طلسم شده در طلسم‌هایش! می‌گوید: کلمات کتاب منطق، جوجه‌هایی هستند که از آشیانشان پریده‌اند، به خالی بین خط‌های دستم نگاه می‌کند. می‌گوید: کتاب‌های ماندنی، جعبه‌های خالی از کلمه‌اند و تا نوشته‌ها پاک نشوند در حقیقت نوشته نمی‌شوند.

می‌گوید: تمام حرف‌ها و حدیث‌ها، در بسته‌بندی‌های کوچکی از چشم بندی از طلسم، در زنبیل دنیا است و طلسم زندگی تو بسته‌ایست در این سبد، می‌گوید: منطقی در کار نیست اما عشق باطل السحر است. می‌گوید، می‌گوید، و می‌گوید: من ترا دوست دارم!

چکه!

چکه!



سمفونی نهم!

میان بعضی از روشنفکران و علاقمندان موزیک کلاسیک در گذشته وقتی می‌خواستند بگویند فلانی از موسیقی کلاسیک بی اطلاع است و یا ادعا می‌کند ولی چیزی نمی‌فهمد می‌گفتند: «یارو سمفونی دهم بتهوونه!» یا «فلانی به سمفونی دهم بتهوون علاقه داره!» در حالی که بتهوون سمفونی دهم ندارد و سمفونی نهم او معروف است.

مبتکر «ماوس»

حالا خیلی‌ها که سر و کارشان با اینترنت است و دستی به ماس ماسک آن دارند و با «ماوس» آشنا هستند. آن را مردی به نام «دوک اتلبرگ» - و به معنای موش - ساخت و چون شبیه «موش» درآمده و حرکاتش نیز نظیر موش بود، کلمه انگلیسی «ماوس» به معنای «موش» روی این وسیله گذاشت.

صبرم عطا کن!

یکی از معدود خوانندگان ایرانی برای اولین بار با یک آهنگ (از علی تجویدی) و یک ترانه پراحساس (از زنده یاد بیژن ترقی) به اوج معروفیت رسید خانم «حمیرا» بود با ترانه «صبرم عطا کن»: الهی تو خود این وجود مرا / سراسر همه تار و پود مرا / به عشق و به مستی سرشتی دگر / یا نصیبم نمایینمش یک نظر / یا صبرم عطا کن! /

در کنار غول‌ها

مهندس هوشنگ سیحون مهندس معمار و نقاش و طراح مشهور ایران تنها هنرمندی است که آثار سیاه قلم او را همراه با نقاشی‌های قلمی «پیکاسو» و «دالی» - دو غول نقاشی جهان - در دانشگاه ماساچوست به نمایش گذاشتند.



دادگاه داریم تا دادگاه؟!!



ناصر شاهین پر

ضربداری به پایه هایش میخ شده بود که لق نزنند. دفتر اسامی جلوی سرپاسبان بود. بیشتر از پنجاه تارنده دور میز از سروکول هم بالا می رفتند. به هم تنه می زدند، سرک می کشیدند، با همدیگر دعوا می کردند، التماس می کردند. همه زن و بچه داشتند. همه کار و زندگی داشتند و همه می خواستند ببینند کی نوبتشان می شود. یک آقای خارجی، موبور، قد بلند و چشم آبی از پشت سر راننده ها سرک می کشید و می خواست سرپاسبان را ببیند.

سرپاسبان با فریاد گفت: حسن علیخانی! حسن علیخانی، سبزه، ریز نقش و سرتا پا روغنی رفت جلو. رسید تصدیقش را داد به سرپاسبان. او هم نیم خیز شد و در دادگاه را باز کرد و راننده داخل شد. در که بسته شد، ناگهان آقای خارجی یک متر از جایش جفت زد بالا! چیزهایی گفت که کسی نمی فهمید. اما معلوم بود فحش می داد. چتد تا از راننده ها - که از اول قضایا را می دانستند - زدند زیر خنده، صدای یکیشان بلند شد که گفت: خودتی بچه خوشگل!

بعد رو کرد به دیگران و گفت: دیدی گفتم همه ی فحش های خارجی با «ف» شروع می شه. آخه من می دونم که می گم!

صورت خارجی نشان می داد که گیج حرف های سرپاسبان است. تا سرپاسبان برگشت به طرف میزش، خارجی هم راه افتاد. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که یکهو جهید به هوا. و باز شروع کرد به گفتن چیزهایی که کسی نمی فهمید. اما باز معلوم بود که فحش می دهد. سرپاسبان دوباره از جایش بلند شد. باز با عصبانیت دفتر را بست و گفت: اگه بفهمم این انگولگ رسوندن کار کدوم مادر به خطاییه، خودم ترتیبش می دم!

داشت به طرف مرد خارجی می رفت که دید او مشتش هایش را گره کرده. شماره ی ۱۶۱۶ را درست پشت هیوز مارکت، پیدا کردم. کپی گزارش پلیس را از داشبورد برداشتم و داخل شدم. هیچ کس نبود. پلیسی که پشت میز کامپیوتر نشسته بود موبور و قد بلند و چشم آبی بود که مرا بیشتر یاد همان خارجی در وطنمان انداخت. تا مرا دید گفت: می تونم کمکتون کنم؟

دستم را دراز کردم و بالب های بسته پر از لیخنه کاغذم را دادم به دستش. او یک چیزهایی وارد کامپیوتر کرد و کارش که تمام شد نگاهی به من انداخت و گفت: یک دقیقه!

اما یک دقیقه هم نشد که از پرینتر (چاپگر) یک ورقه بیرون آمد. ورقه را برداشت به دستم که می داد گفت: در دادگاه لطفاً با کسی صحبت نکنید! جاج که وارد شد بایستید! آدامس هم نجوید! گفتم: «اوکی!» رفتم تو. درست مثل سالن سینما بود. روبروی من به جای پرده ی نمایش، میز و صندلی خالی «جاج» بود. همه ساکت نشستند. من هم نشستم.

سرپاسبان که دید خارجی حسابی توپش پر است و مشتش هایش را هم گره کرده، از جلورفتن منصرف شد. از وسط راه برگشت و نشست پشت میزش و زیر لب گفت: ... خواهرت بکش تا چشمت در آد!

دو مرتبه راننده ها دور میز حلقه زدند و سرپاسبان وسط حلقه ی راننده ها ناپدید شد. - سرکار جون تورو قرآن ببین نوبت ما کی می شه!

- مگه دست منه که هی می پرسی؟ دیر اومدی زود می خوای بری؟ برو بشین هر وقت نوبت شد صدات می کنم. خودم را رساندم به پشت میز که به سرپاسبان بگویم: من پسر رئیس دادگاهم و بابایام یه کار فوری دارم. بذار برم تو!

اما از وسط سالن صدای مشتش مرد خارجی که به جایی کوبیده شد، سرپاسبان رو مثل فشفشه از پشت میزش پرت کرد بیرون. به پشت سر که نگاه کردم که یکی داشت فرار می کرد و مرد خارجی هم دنبالش. اما خارجی از در خارج نشد، مثل یک گوله ی آتش، از دم در برگشت و به جمعیت نگاه کرد. راننده ها هم ترس خورده، عقب عقب رفتند. بعد آقای خارجی با

نشانی دادگاه را روی تکه کاغذ زرد پشت چسب دار نوشته و چسبانده ام به وسط غریبک فرمان: از «کراون ولی پارک وی» دست راست تو «مولتون پارک وی» بعد از «آلی شیا پارک وی»، دست چپ اولین «شاپینگ سنتر» شماره ۱۶۱۶، دادگاه خدا بیامرز آقاجان هم شانزده بود. شعبه ۱۶ دادگاه جنحه تهران، گوشه میدان توپخانه. درست پشت چوبه دار، نبش توپخانه و باب همایون. باید یا از دارالفنون می کوبیدم و می رفتم خانه و یا می رفتم آن طرف میدان توپخانه و از آقا جان پول می گرفتم. برای خرید ساندویچ و پیسی از توی راهرو زیرزمینی، اما چار زارکم داشتم. راهرو و سالن انتظار محل کار آقاجان غلغله بود. پر از راننده تاکسی و شوفر کامیون. بغل در دادگاه سرپاسبانی نشسته بود پشت میزی که دو تا تخته،

مشت‌های گره‌کرده و خیلی عصبانی حرف‌هایی زد که انگار همه‌ی راننده‌ها کلمه به کلمه می‌فهمند. همه به نشانه‌ی تأیید سرتکان می‌دادند. سرپاسبان با خودش گفت: «لا اله الا الله». برگشت به طرف میز. خودم را رساندم بهش و گفتم: «سرکار جون ببخشید، من با پدرم کار فوری دارم. میشه برم تو؟» سرپاسبان نگاهی به من انداخت و پرسید: «پسر ریسی؟ ببخشید معطل شدی بفرما!»

لای در را باز کردم و من خیزدم تو. حسن علی‌خانی داشت التماس می‌کرد و می‌گفت: آقای ریسی به اون خدایی که می‌شناسی، ندارم. به قرآن ندارم. به اون حضرت عباس الان یک هفته اس که اون بی صاحب مونده خرابه، افتاده گوشه‌گاراژ، پول تعمیرش رو ندارم بدم. به اون خدا و اش سرسیلندر سوزوندم!

آقا جان با خونسردی به حرف هایش گوش داد و گفت:

– پدرجان این قانونه. سرعت، سبقت و انحراف به چپ داشتی. من حداقل جرمه روبرات نوشتم. برو بده به صندوق. چرا چونه می‌زنی. مگه اینجا بقالیه؟!

بعد رو کرد به من و پرسید: اینجا چکار می‌کنی؟

تا آمدم بگویم برای ناهار چارزار کم دارم، راننده تاکسی زد زیر گریه و گفت: خدا این پسر تو بهت ببخشه آقای ریسی! تو رو به جون این شاخ شمشاد قسم ات می‌دم با ما یه خورده راه بیا!

آقا جان از پشت میز بلند شد و گفت: خیلی خوب ورقه تو بده بکنمش صد تومن!

ورقه را که می‌گرفت سرو صدای بیرون می‌خکوبش کرد. گفتم: آقا جان این رو راه بنداز بره زود. بیرون خیلی شیر تو شیر.

آقا جان ورقه راننده را گذاشت روی کاربن و میزانش کرد و بعد دو بیست تومان را به صد تومان تبدیل کرد و داد دستش و گفت:

– اما مثل آدم رانندگی کن!

راننده همان طور که دعا می‌کرد و عقب عقب خارج می‌شد گفتم:

– آقا جان یه خارجی اومده اینجا.

راننده‌ها بهش انگشت می‌رسونن. خیلی آبروریزی شده. بگین اول اون بیاد تو. کار شو تموم کنین بره.

آقا جان بی معطلی رفت دم در. در دادگاه را باز کرد. نگاهی به جمعیت انداخت. در میان راننده‌ها خارجی را دید که یک سر و گردن از همه بلندتر بود. موهای کم پشتش پریشان بود و پریشان احوالی از سر و چشمش می‌بارید. پیراهن چهارخانه اش از طرف پهلوی چپ از شلوارش بیرون کشیده شده بود. درست معلوم بود که وسط جمع راننده‌ها احساس بی پناهی می‌کند.

تالای در دادگاه باز شد نگاه ملتمشش به درز در دوخته شد. از عصبانیت می‌لرزید. از جیب جلو پیراهنش کاغذ زردی را درآورد و داد دست آقا جان. او هم نگاهی به کاغذش انداخت و گفت:

– موسیو چراغ قرمز دوتا. تو مملکت خودتونم همین طوری رانندگی می‌کنی؟

خارجی بی حوصله ایستاده بود و نمی‌دانست که آقا جان با او صحبت می‌کند. به من نگاه می‌کرد. آقا جان سرش را از روی کاغذ بلند کرد و به من گفت: هر چه می‌گم براش ترجمه کن! تو دلم گفتم: یا ابوالفضل!

.....

.....

سالن یک مرتبه در سکوت فرو رفت. همه از جا بلند شدند. من هم بلند شدم. «جاج» که نشست ما هم نشستیم. تا نشست شروع کرد با صدای کوتاهی که با میکروفن تقویت می‌شد، گفت: جان مکنزی!

او روی صندلی بلند شد ایستاد. جاج گفت: «گیلتی اور نات گیلتی؟» مرد تصدیق کرد که گناهکار است و جاج ورقه‌ای را داد به نفر بغل دستی و او هم ورقه را داد به «جان» و مرد از دادگاه خارج شد.

.....

.....

آقا جان گفت: خیلی با احترام بهش بگو آقای آلن لوس! به مملکت ما ایران خیلی خیلی خوش آمدید. می‌بخشید یک مشت الوات اسباب زحمت شما را فراهم کردند. ما یک

مملکت دو هزار و پانصد ساله ...! پریدم تو حرف آقا جان و گفتم: اینا چیه آقا جان. خلاف کرده جریمش کنین بذارین بره! آقا جان زیر چشمی نگاهی به خارجی انداخت و بعد رو کرد به من و با غضب گفت:

– بلد نیستی؟ خیلی خوب هرچی بلد ی بگو! لا اقل بگو حال شما چگونه؟

من رو کردم به خارجی و با دستم طوری اشاره کردم که یعنی اومی پرسد و گفتم:

– هاو آریو موسیو؟ خارجی مدتی حیرت زده به من خیره شد و بعد گفت: اوکی!

– چی گفت؟

– هیچی آقا جان. گفت: «قبوله»

– قبوله یعنی چی؟ مگه شما پیشنهادی به ایشون دادین؟

– نه آقا جان، حتماً یه اصطلاحیه بین خودشان!

آقا جان گفت: خیلی با ادب بهش بگو شما دو تا چراغ قرمز دارین موسیو.

من حواسم را جمع کردم و گفتم: – موسیو یو تورد لامپ!

خارجی چیزهایی گفت که من اصلاً نفهمیدم. آقا جان پرسید: چی می‌گه؟ گفتم:

– زیر بار نمی‌ره! آقا جان گفت:

– گه می‌خوره زیر بار نمی‌ره. تو گزارش پلیس اومده سه تا. من به ملاحظه‌ی خارجی بودنش گفتم دو تا!

آقای خارجی نگاهی به من کرد بلکه برایش ترجمه کنم و من یک قدم رفتم عقب و گفتم:

– مستر! یونو تو. تری لامپ!

با انگشتم سه تا را به او نشان دادم. مرد خارجی خیلی با دقت و حوصله حرف‌هایی زد که من اصلاً سر در نیاوردم. فقط گفتم: یس. یس!

آقا جان پرسید: چی می‌گه؟

گفتم: راستش درست نمی‌فهمم. آخه من فرانسه می‌گم و اون انگلیسی جواب می‌ده! آقا جان که دهن دره

بهش حمله ور شده بود به سختی جلو آخری را گرفت و گفت: می‌تونی بهش بگی شما تبرئه‌ای. برو آقا! تو رو به خیر و ما را به سلامت.

.....

.....

یکمربته اسم خودم را که از بلندگوی دادگاه پخش می‌شد شنیدم. از جلیم بلند شدم و ایستادم. صدای جاج را شنیدم که می‌گفت: گیلتی اور نات؟ من با ادب گفتم: «گیلتی»! بعد صدایی از بلندگو پخش شد که گفت: «۱۵۰ دالر» و من بی اختیار گفتم:

– آی ام نات گیلتی از ماچ از ۱۵۰! صدای خنده‌ی جمعیت یک لحظه بلند شد و بلافاصله فروکش کرد. صورت جاج را از دور می‌دیدم که خندان بود. بعد صدای قاضی را شنیدم که پرسید:

بود. در راه او نشان داد و گفت:

– برو پی کارت پدرجان! برو!

خارجی چیزهایی گفت که من و پدرم نفهمیدیم. بعد دست کرد از جیب شلوارش یک دسته اسکناس بیرون آورد و نشان داد. آقا جان با دیدن اسکناس‌ها لبخند زنان و تعارف‌کنان گفت: نو! نو! بعد با دست در خروجی راه او نشان داد. و بعد سلام نظامی داد و گفت: یا حق!

خارجی بیرون رفت. ایستاد و چیزهایی گفت: آقا جان خسته و از زیر هجوم دهن دره عاجزانه‌ای به من گفت: پس تو چی یاد گرفتی پسر؟



– هاو ماچ گیلتی؟

من گفتم: فهمیدم چی می‌گه آقا جان. می‌گه تأمین جانی نداره. نمی‌تونه از اینجا بره بیرون!

آقا جان گفت: یعنی چه؟ گفتم: انگشت بهش می‌رسونن. یکی از راننده‌ها رو هم زده!

آقا جان خودش رفت در را باز کرد و به راننده‌ها دستور داد همه بروند به طرف دیگر سالن انتظار بایستند. همه که رفتند، با دست اشاره کرد به خارجی! موسیو با تردید رفت جلوتر دادگاه. وقتی که دید همه یک جا جمع شده‌اند، دستش را گرفت به پشتش و به پدرم گفت: تنک یووری ماچ!

مرد خارجی یک دفعه غیبش زد.

ترکه‌های پدر برگردهی یک ملت؟



افسانه و سرگذشت تهیدستی که فرمانروای ایران شد



توقیف و محافل سخنرانی هایش مورد تاخت و تاز او باش رژیم و شخص خودش نیز مورد ضرب و شتم واقع شده است! خواهر بزرگ سید علی خامنه‌ای نیز که با شیخ علی تهرانی ازدواج کرد و تقریباً کمتر از بیست سال اختلاف سنی دارند از ابتدای انقلاب تا به رهبری رسیدن برادر در ردیف مخالفان او بود. خانم «رباب» که به «بدرالسادات» مشهور است بسان مادرش خدیجه و برادرش «امین» که همان سید علی خامنه‌ای می‌باشد - قریحه شاعری داشته و دفترهای بسیاری را سیاه کرده است.

لباس روحانیت باشند اما مادرشان خدیجه خانم، محمد و علی را در مدرسه دارالتعلیم ثبت نام کرده بود که هر دو دیپلم خود را از آنجا گرفتند!! سید علی نزد چند استاد تعلیم صدا هم می‌کرد و در نظر داشت تا وارد حرفه و فن موسیقی شود هر چند خدیجه خانم توانست تا گرفتن دیپلم فرزندان را با شوهرش سید جواد، مبارزه کند اما پس از آن نتوانست مقاومت کند و در برابر جار و جنجال‌های سید جواد، محمد و علی ملا شدند و به خواندن جامع المقدمات و سیوطی رفتند!! محمد توانست حتی به دانشگاه رفته و ادبیات و تاریخ و حقوق بخواند و این موفقیت پای به دانشگاه نهادن از آن فرزند کوچک خدیجه خانم، سید هادی هم شد اما در پی پیروزی انقلاب کار درس و دانشگاه هادی معلق شد! و او به میدان روزنامه داران وارد شد! اولین مقاله اش را در نشریه «ارشاد» به مدیریت من چند روز پس از انقلاب نوشت که نقدی بر نوع حکومت خمینی بود - زیرا در آن هنگام سید هادی خامنه‌ای هنوز از جمله هواداران ارشاد و مجاهدین خلق ایران بود! او هر چند هواداریش را از این دو جریان فراموش کرد - اما همچنان تا به امروز در خط روبروی برادرش سید علی خامنه‌ای قرار داشته و تاکنون چندین بار روزنامه هایش

زیرزمین نمناک و یک اتاق بر بالای آن را داشت! سید جواد انسان خشن و تندخویی بود که خیلی زود عصبانی شده و داد و بیداد می‌کرد و هر چه جلو دستش بود را به اینسو و آنسو پرتاب می‌کرد. «محمد» فرزند بزرگتر و آرام و حرف گوش کن و مطیع بود اما سید علی که بسان مادرش شور و شوق و ذوق شاعری داشت شعر می‌گفت و موسیقی گوش می‌کرد و آواز خوانی می‌کرد! به محض ورود پدر به خانه و آگاهی از انجام کارهای لهو و مطربی و شاعری سید علی، جنگ و دعوا و سروصدا راه می‌افتاد بگونه‌ای که همسایه‌ها عادت کرده بودند که در چنین هنگامی سید علی پا برهنه از خانه بیرون خواهد پرید!! درختی در وسط حیات کوچک خدیجه خانم و سید جواد بود که هرگاه سید جواد بیکار می‌شد شاخه‌هایی از درخت را بریده و ترکه‌های خوش دستی را برای ادب کردن فرزندان بویژه سید علی آماده می‌کرد. سید هادی و سید محمد خیلی کم مزه‌ی ترکه‌ها را چشیده بودند اما سید علی دست کم هر دو روز یک بار چند ترکه نوش جان می‌کرد. سید جواد در نظر داشت که فرزندان از کودکی به مکتب قرآن و حوزه رفته و ملبس به



سیاوش اوستا - پاریس

«سید علی خامنه‌ای» دومین فرزند «خدیجه میرداماد» و «جواد حسینی» می‌باشد! خدیجه خانم فرزند عالمی بزرگ از خانواده میردامادی است که عشق و علاقه و شوق بسیار به شعر و ادبیات داشت! او چندین دفتر شعر داشت و حافظ و خیام را بسان قرآن حفظ کرده بود. ۱۴ ساله بود که او را به عقد آقا سید جواد ۳۰ ساله در آوردند و او که معلمی و شاعری را بسیار دوست می‌داشت از هنگام ورود به خانه محقر و یک اتاقه‌ی سید جواد، ارتباطش با همه‌ی فامیل قطع و حتی از شعرگفتن محروم شد! هر چند دزدانه در غیاب شوهر، دفاتری را سیاه می‌کرد. سید جواد که از روستای «خامنه» آذربایجان به مشهد آمده بود تا درس ملایی بخواند پس از ازدواج با خدیجه خانم ساکن مشهد شد و در نزدیکی حرم امام رضا خانه‌ای اجاره کرد که یک

شیر خدایی!

بچه آبادانی هم مرتب بهش گیر می داد تا بچه شرور تهرانی با یک ضربت او را گیر انداخت و با دو دست برد بالای سرش و به رفقاش نشان می داد ولی جوان آبادانی هم از همانجا برای رفقا دست تکان می داد و می گفت: ولک شما می گین چکارش کنم!

تور تخت جمشید

تور همشهری ما بود بابت دیدن تخت جمشید در یکی از عیدهای خوش و خرم دوران دیکتاتوری! و ما مشغول دیدن آثار تاریخی آنجا بودیم که ناگهان صدای غرش یک هواپیما شنیده شد و همشهری ما رو کرد به راهنمای تور و گفت: نمی شد تخت جمشید را این قدر نزدیک فرودگاه نمی ساختند؟!

مکر روباه

در ولایت ما شغالی، مرغی را از خانه یک روستایی به دندان گرفت و فرار کرد طرف صحرا و صاحب مرغ مرتب داد می زد: مرغ دومنی منوشغال برد... مرغ دومنی...

شغال توی بیابان خارج از ده، مرغ از نفس افتاده را انداخت رو علفها تا بخورد، روباهی سر رسید و شغال گفت: این دهاتی ها خیلی بی انصافند. این مرغ نیم منی رو صاحبش پای من، مرغ دومنی حساب می کنه! روباه به نمایش ورنانداز کردن مرغ، جلورفت و آنرا به دندان گرفت و گریخت و گفت: آقا شغاله، بگو اینوپای من چهار من حساب کنه!

مست و پاتیل!

هم پیاله دیشبی از رفیقش پرسید: دیشب با اون همه عرقی که کوفت کرده بودی بالاخره سالم رسیدی خونه؟ رفیقش گفت: آره فقط می خواستم توی کوچه خودمون بیچم، یک آدم خر، دستم لود کرد!

پاک باخته!

«مهدی جفت شیش» خیلی بدخلق و عصبانی به اداره رسید. یکی پرسید: اول صبحی چرا مثل برج زهرمار می مونی؟ مهدی جفت شیش با همون بدخلقی گفت: حالم خوش نیست، دیشب با نوهام تخته نرد بازی می کردیم و اون سه دفعه منو «مارس» کرد!

قایم باشک

یک آقاهه می خواست سربسر عیال مربوطه بگذارد (کمی هم شنگول بود) و به خانمشان گفت: عزیزم تولدی هنوز مثل زمان کوچکی ها، قایم موشک بازی کنی یادته؟ خانم گفت: آره، بلدم و یادمه نفر آخری بودم که منو پیدا می کردند!

آقاهه گفت: خوب اگه راست می گی حالا هم خودت رو طوری قایم کن که من تا آخر عمرم نتونم پیداات کنم!

خواب دیو!

خانمها زیاد نیش بالا را به حساب چیزی نگذارند یک روز خانمی رفت پیش یک روانپزشک و گفت: من بسیاری شبها که چشمم برای خواب گرم می شد یکهو دیو بخوابم میآد و من وحشت زده از خواب می برم!

روانپزشک پرسید: خوب بعدش چی می شه؟ خانم گفت: هیچی می بینم کنارم خوابیده و خر و پفش بلنده!

نوبت سرکار؟

یکی از دوست مجردش پرسید: نکته ای که از اخلاق جات جنابعالی در این سالها فهمیدیم اینه که مرتب در تمام مراسم تشییع جنازه ها و مراسم خاکسپاری و مجالس ختم حضور داری ولی توی جشن های عروسی فامیل و دوستان ندیدمت، علتش چیه؟

دوست مجردش جواب داد: به خاطر اینه که در مراسم خاکسپاری و مجالس ختم مثل جشن عروسی کسی از من نمی پرسه: پس نوبت سرکاری می رسه؟!

مزه! یخچالی!

هم ولایتی ما هنوز وقتی دوستی را می بیند، جریان سیزده بدر آن سال در ایران تعریف می کند و می خندد: شما هم می خواهید جریان را بدانید؟ او می گفت: سیزده بدر در ولایت رفته بودیم دشت و سیزده بدر.

همشهری ما خانمش را که می گفتند خیلی سبزه است، بجای سبزه گره زد و انداخت توی نهر آب؟!

پرمدعایی!

یکی از شرهای تهرانی رفته بود آبادان و یک



مشهد برای تشکیل حزب جمهوری اسلامی یکبار دیگر سید علی خامنه ای به زندان رفت...

در سال ۱۳۴۹ به خاطر نزدیکی با سازمان مجاهدین خلق و دوستی با چند تن از اعضای سازمان چریک های فدایی خلق و بخش اعلامیه های مجاهدین خلق و سخنرانی های تند، روانه زندان شد.

از سال ۵۰ تا ۵۳ در مسجد کرامت، امام حسن و میرزا جعفر در شهر مشهد سرگرم نماز جماعت و درس هایی از نهج البلاغه بود.

مسجد کرامت که در چهار قدمی حرم امام رضا و آرامگاه نادرشاه بود یکی از شیک ترین و گرانقیمت ترین (از نظر ملک و زمین) مساجد مشهد بود که در اختیار کامل سید علی قرار گرفته بود و به عنوان مسجد خامنه ای شناخته شده بود.

در دی ماه ۱۳۵۳ به علت درس های تحریک آمیز و برداشت های چپ از اسلام و سخنان علی و نهج البلاغه و گزارشات و اعتراضات آیت الله های مشهد - که وی را «بابی وهابی و مارکسیست» می دانستند - یکبار دیگر ساواک مجبوره بازداشت وی شد.

در سال ۱۳۵۶ و در پی مرگ مصطفی فرزندان بزرگ خمینی در عراق سید علی خامنه ای بازداشت و به ۳ سال تبعید در ایرانشهر محکوم شد.

وی چندی پیش از انقلاب به همراه چند آخوند دیگر برای تجدید محاکمه به مشهد آمده و تا ۲۲ بهمن که خمینی قدرت راه به دست گرفت، در مشهد مانده و به تبعیدگاه برنگشت!

اوسه دختر به نام های وحیده، سعیده و فریده و دو پسر به نام های احسان و محمود دارد که سالها به همراه شوهر و فرزندان در عراق پناهنده به صدام حسین بودند اما در پی رهبر شدن سید علی ایشان و شوهر و فرزندان به آغوش جمهوری اسلامی که همان آغوش برادرش می باشد، بازگشتند...

سید علی خامنه ای چهار پسر به نام های مصطفی و مجتبی و مسعود (محسن) و میثم و دو دختر به نام های هدی و شبری دارد که شبری در سال ۱۳۵۹ و هدی در سال ۱۳۶۰ بدنیا آمده اند و میثم در سال ۱۳۵۷ محسن ۱۳۵۳ مجتبی ۱۳۴۸ و مصطفی ۱۳۴۶.

در میان فرزندان سید علی خامنه ای، فقط مجتبی و میثم به خلق و خوی خشن پدر بزرگ و پدرشان رفته اند و دیگر فرزندان با برگرفتن خلق و خوی مادر انسان های آرام و کم در دسری هستند!!

سید علی خامنه ای سیزده ساله بود که با تروریست اسلامی نواب صفوی در مدرسه سلیمان خان مشهد آشنا شده و پس از پایان سخنرانی پر شور و جتجالی نواب صفوی، دقایقی با وی به گفتگو نشسته و در جلسه نیمه خصوصی که در خانه یک تاجر مشهدی برگزار شد شرکت کرد و به شدت شیفته وی شد.

علی خامنه ای ۱۶ ساله بود که به نجف مسافرت کرد و جو کمونیستی پنهان حاکم بر عراق آن دوران به رهبری قاسم، وی را با ملاهای چپ و کمونیست ها و مارکسیست های نفوذ کرده در حوزه های نجف و کربلا، آشنا کرد.

پدرش سید جواد حسینی با ماندگار شدن فرزندش در عراق مخالفت کرد و علی خامنه ای به مشهد بازگشت.

در ماجرای «انقلاب شاه و ملت» و مخالفت خمینی با حق رأی زنان و تقسیم اراضی و سهمیم کردن کارگران در سود کارخانه ها و ... سید علی خامنه ای در جانبداری از خمینی بازداشت و فقط یک شب در زندان به سربرد و با دادن تعهد آزاد شد.

در تظاهرات ۱۵ خرداد ۴۲ یکبار دیگر بازداشت شده و ده روز زندانی اش کردند.

در بهمن ماه همان سال در هنگامی که قصد خروج از کشور را داشت در اهدان بازداشت و دو ماه در زندان ماند.

در سال ۱۳۴۵ در پی تشکیل جلساتی با بهشتی و هاشمی رفسنجانی و باهنر در

... راویان اخبار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار



اردوان مفید

عشق به شکار!

پس از بارها خواهش و تمنا و بالاخره التماس، مادرم را واسطه کردم تا پدرم را راضی کرد که مرا با خود به شکار ببرد.

در خانواده ما «هنر» رکن اصلی بود، «ورزش» حتمی بود و «شکار» هم جزئی از تفریحات سالم و در واقع مکمل «هنر و ورزش» به حساب می‌آمد: هنر تیراندازی و نشانه گرفتن و درست حمل کردن تفنگ شکاری و راه‌های کوهستانی و دشت‌های بی‌کران را در نوردیدن - من که سن ۱۵ سالگی را پشت سر گذاشته بودم و کلی در اردوها و مراسم پیشاهنگی (به طرز بستن طناب و گره‌های مختلف و قمقه آب را به کمر بستن و استفاده از کارد مخصوص کمری را) آموخته بودم - مدت‌ها بود که خود را آماده می‌دیدم که پدرم مرا آدم حساب کند و با خود و عموهایم (که جمعه‌ها صبح زود دسته جمعی حرکت می‌کردند) مرا هم با خود به شکار ببرند.

من برای این تفریح یک روزه، از حادثه‌ها و تعریف‌های شکارچی‌ها که با شوق فراوان پای سخنوری هایشان می‌نشستم، مزه مزه کرده بودم و بارها هم در غروب جمعه بازگشت پدر و عموها و دوستان نزدیک پدرم - که اکثراً در شهر بانی و کارخانه برق میدان ژاله و دو سه نفری هم اهل ساز و آواز بودند - ناظر بودم و آرزو می‌کردم که من هرچه زودتر بزرگ شوم و در این تفریح مردانه و مهیج شرکت کنم.

شاید امروز برای بچه‌های جوان ترکمی

دور از ذهن به نظر برسد ولی در آن روزگار گاهی اوقات در فصل زمستان، در بیابان دولاب (خیابان شهپاز امروز) شکارچی‌ها به شکار پرند می‌پرداختند و اطراف تهران هم بخصوص اطراف سلیمانیه هنوز شکار «کفتر چاهی» و «خروس کولی» و گاهی هم اردک متداول بود. هرگاه پدر از شکار باز می‌گشت و تعدادی کبک، تیهو و اردک همراه می‌آورد و خانواده مشغول تمیز کردن و طبخ آنها می‌شدند، من روحم به پرواز در می‌آمد و التماس هایم شروع می‌شد:

- آخه چرا آقا جون منو به شکار نمی‌بره؟

مادرم با مهربانی می‌گفت: آخه پسر من باید یکی دو سال دیگه بزرگتر بشی! اون‌ها مشتی آدم‌کنده هستند و توهنوز بچه‌ای!

من هر شب از خدا می‌خواستم که مرا

هرچه زودتر بزرگ‌کنده با پدرم به شکار بروم. از آن آرزوهایی که هر چه می‌گذرد از ابرازش بیشتر پشیمان می‌شوم.

شوق فردا

بالاخره آن سال تابستان بسیار داغی بود و پدرم که دیگر در مقابل درخواست مادر و التماس من نمی‌توانست مقاومت کند و رضایت داد که فردا صبح جمعه آماده حرکت باشم.

آن شب من با تمام لباس شکارم که شبیه لباس سربازی بود و فانوسقه و قمقمه و کارد مخصوص و طناب‌های کوتاه و خلاصه چکمه و کلی پیش بینی‌های شکاری، تا صبح چشم بر هم نگذاشتیم.

ساعت حدود ۵ صبح آماده دم در بودم، خلاصه شش و نیم صبح با ورود آخرین همراه، پنج نفر در یک جیب و چهار نفر در یک لندرو هر همه تفنگ‌های شکاری و لباس‌های شبه سربازی و فرنچ‌های آمریکایی - که معمولاً از پشت سفارت انگلیس خریداری می‌شد - عازم شکار شدیم...

وصف احوال و حالات و آنچه در دلم

می‌گذشت ناگفتنی است. همه آرزوهای یک نوجوان، در همان لحظه‌ها جمع شده بود.

البته بنده درباره دورانی صحبت می‌کنم که وسایل دیگر تفریح، مثل تلویزیون و سینما و تأثیر، و صد البته کامپیوتر و وسایل و ابزار بازی به هیچ عنوان به معنی امروزی وجود نداشت. از این نظر این شکار رفتن بنده یک واقعه بود، یک حادثه عظیم بود، در زندگی ملال آور آن روزها...

با تفنگ دو لول پدرم که حالا من مسئولیت آنرا داشتم (شب قبل هم، لوله هایش را با نظارت پدرم پاک کرده بودم و باز با کمک او چندین فشنگ برنجی را به ترتیب باروت و نمد و ساچمه گذاشته بودم) من خود را آماده هرگونه «حادثه» ای از نوع حوادث شکارچی‌ها، کرده بودم.

جهت مابوسی و رامین بود و دهی به نام «قرچک» که در این فصل از قرار در بیابان خشک و برهوت آن پرند هایی بودند بنام «باقرقره» که درست هم‌رنگ خاک هستند و یکباره جلوی پای انسان بلند

می‌شوند و تو باید آماده تیراندازی باشی که این پرند ه‌ای تیزهوش را غافلگیر کنی، و از این داستان‌ها در ذهن من لحظه‌ای هزار بار می‌گذشت. فراموش نکنید که البته آقایان شکارچی در آن دوران آدم بزرگ بودند و سن و سالی داشتند که همگی نه برای شکار که برای تفریح و بقول پدرم بیشتر به «شکار نفس» می‌اما من که گویی تمام انرژی جهان در وجودم به جوش آمده بود، مانند فنی بودم که هر لحظه به هم فشرده‌تر می‌شد که یکباره رها شود...

مدتی بعد به ده «قرچک» رسیدیم و پای یک درخت بید مجنون بزرگ چسبیده به رودخانه، بساط چیده و به سرعت اجاقی برپا شد و دیگی بروی آتش رفت و مجلس آقایان روبه تشکیل بود که قوری و سماور و «آتش گردون» برای گل انداختن ذغال بکار افتاد و پدر با اشاره به آقایان و اینکه باید بنده را به شکار ببرد. عازم ورود به بیابانی کویری شدیم. متوجه باشید که «ورامین» یک ده بزرگ اطراف تهران و مثل امروز نزدیک به تهران نشده بود

همانطور که شابدوالعظیم (شاه عبدالعظیم) و مسگر آباد و شهر ری هنوز پراز درخت توت و محل تفریح و گردش و بیرون از دروازه خراسان و پشت دروازه دولاب بود. هنوز از قنات اکبر آباد آب زلال جاری بود و کوچه آبشار «آبشار داشت» و سرچشمه «سرچشمه» داشت!...

بالاخره سیر و سیاحت من همراه پدرم آغاز شد، با اشاره پدرم، چنین به نظر رسید که برای ظهر ما برمی‌گشتیم... و به امید خدا با دست پر... چشم و لب‌های خندان شکارچی‌هایی که زیرشلواری‌های راحت می‌پوشیدند و متکاها را عقب جلو می‌کردند و جای استراحت برای خودشان درست می‌کردند. ساز بیرون می‌آمد و ضرب آماده می‌شد و ما، وارد بیابان‌های کویری شدیم.

پرنده‌ها پریدند!

پدرم بارها درباره این بیابان صحبت کرده بود. کلاس‌های فشرده‌ای برایم گذاشته بود که مثلاً جهت باد را چگونه باید حساب کرد! با سایه خود چگونه

باید راه را پیدا کرد و غیره، داستان هاگفته بود و حالا من آنجا بودم وسط کویر رؤیاهایم. پدر سفارش کرده بود:

«تفنگ دولول را وقتی راه می روی باید از کمر بشکنی که نکند خدای نکرده دستت اشتباهاً روی ماشه برود و بروز خطر کند!» بنده هم موبه مواجری امر کردم. پدر هم با تفنگ «پنج تیر پُران» خود یک قدم دو قدم عقب من در حرکت بود و جوانب را می پایید. قمقمه های پراز آب، را من بی توجه، سر می کشیدم و ادای شکارچی های کارکشته را در میآوردم که ناگهان درست در زیر پای ما پرنده های همرنگ خاک بطور دسته جمعی پریدند و چنان ما را که با هم پیچ می کردیم، غافلگیر کردند که تا من آدمم تفنگ را آماده کنم، پرنده ها رفته بودند... با این وجود یک تیر انداختم که ضربه محکمی هم به سینه ام وارد آمد... پدرم یکبار دیگر متذکر شد که در هنگام «چکاندن ماشه» باید «قنداق» تفنگ را محکم به سینه بفشاری تا لگدنزند... در این مدت که به نظرم ساعت ها گذشته بود و گرما هم بیداد می کرد بخصوص برای من که در لباس سنگین سربازی غرق وسایل مختلف بودم.

احساس وحشت!

وقتی کلافه از این بی توجهی و از دست دادن شکاری که جلوی چشمم بود، ناتوانی به خرج داده بودم و تازه متوجه شدم که دو ساعتی است که در راه هستیم ولی بدیش این بود که با این دست پاچگی و پریدن پرنده ها ما جهت را گم کردیم و صلات ظهر هم سایه انسان مستقیم روی خودش می افتد و از باد هم خبری نبود و من به یاد داستان های ترسناکی که شکارچیان گرفتار آن شده بودند، افتادم و تشنگی ام چندین برابر شد و بدون مشورت پدرم – که احساس می کردم به سختی تلاش می کند تا جهت را پیدا کند و به نزد دوستان برگردیم – بقیه قمقمه آب را بالا کشیدم و بلا تکلیف به پدر نگاه می کردم.

بالاخره پدر به جهتی که حدس می زد درست است راه افتاد و من هم به دنبال او و باز تغییر جهت دادیم و همینطور دور خود می گشتیم که دیگر گرما و سنگینی تفنگ و لباس و تشنگی

طاقت فرسا شده بود. یکبارہ پدرم به من نگاه کرد و من احساس وحشت را در چشمانش خواندم، که مرا بیشتر ترساند. در این حال او ناگهان تیری به هوا شلیک کرد، که یکبارہ تعدادی کبوتر پریدند و او با اشاره به من فهماند که باید دنبال کبوترها برویم... هر چند مرا دلداری می داد ولی من پاهایم شل شده بود، انگار به هر یک از آنها وزنه ای بسته باشند. سنگینی تفنگ هم، قوز بالا قوز! آن قدر برایم سنگین شده بود که حاضر بودم آن را روی زمین رها کنم ولی در نهایت فکر می کردم که باید ثابت کنم که «مرد شده ام»!

پدرم قول داد که به زودی به آب می رسیم. سراب پشت سراب، ما را فریب می داد... زبان هایمان از دهان بیرون آمده بود و عرق بر پیشانی و تمام صورتمان نشسته بود و خاک داغ کویر و آفتاب سوزان و نبودن قطره ای آب و نبودن یک گله کوچک سایه درختی دیوانه ام کرده بود... و من احساس می کردم که مرگ را در یک قدمی خود می بینم و پدرم را تنها امیدی می دیدم که با هزار ترفند مرا دنبال خود می کشید و سعی می کرد وحشت خود را مخفی نگاه دارد، اما او هم از پا افتاده بود.

فریاد امیدواری

در لحظه ای که من روی زانو آمدم و داشتم از حال می رفتم پدرم تیر دیگری

رها کرد و یک دسته دیگر کبوتر به سرعت بلند شدند و بلافاصله نشستند، پدرم فریاد زد: رسیدیم اردوان! به آب رسیدیم! آهان جانمی فقط یک قدم مونده! کمی بعد، دور نمای یک قنات پیدا شد ولی همه اش می ترسیدم که آنهم سراب باشد... پدرم با آخرین زورش جلو می رفت. گویی او هم می خواست مطمئن شود، اما به نزدیکی طاقی قنات که رسید، با خوشحالی فریاد زد: آب! آب! و من با آخرین رمق خود را به سر قنات رساندم... در این بیابان داغ، از داخل این درگاهی کوچک یک نسیم خنک به صورتم خورد...

به نظرم رسید که صدپله باید پایین برویم ولی باید حدوداً بیست تاسی پله می رفتیم، تنگ و خزه زده و لیز... پدر با احتیاط جلو جلو از پله پایین می رفت که مبادا من لیز بخورم و من هم پشت سرش. روشنایی بیرون و تاریکی این راهرو باریک مرا کور کرده بود ولی عطش و طلب آب دیوانه وار مرا بسوی آب می کشید. می خواستم خود را به پایین پرتاب کنم. پدرم با آرامش یک شکارچی با تجربه مرا پایین برد. نگذاشت که آب بخورم... مدتی سرو صورتم را آب زد و سپس با دستمال گردن خیس، لب و دهانم را نرم زد و آرام آرام و قطره قطره آب را به دهانم می ریخت، دهان خشک

من، هر قطره راکه می گرفت گویی به خشکی کویری آب بریزی... آرام آرام این آب حیات بخش مرا زنده کرد... خوشبختانه «ناموس شکارچی» یعنی تفنگ با من بود و آبرویم حفظ شده بود... پس از آن سرم را در آب سرد قنات فرو کردم و صدای قهقهه و خنده ام بلند شد، گویی فراموشم شده که مرگ همین چند لحظه پیش در مقابل من ایستاده بود...

بی خبر مگذر!

با سرعت از پله بالا آمدم، چه کوتاه بود این راهی که چندی پیش، بلند به نظرم می رسید... از تاریکی وارد آفتاب تند و داغ بیرون شدم، چشم ها را مالیدم و با سرعت به حرکت درآمدم... که یکبارہ صدای پدرم را متوقف کرد:

— اردوان بیا اینجا، ببینم می توانی این جمله ای که بر سر در این قنات نوشته شده را بخوانی؟! نگاهی کردم و دیدم با خطی خوش و خوانا نوشته:

بی خبر مگذر از این در که عجب درگاهی است / هرکه دور است از این در بخدا نزدیک است /

وقتی با صدای بلند شعر را خواندم پدرم در چشمش — احساس سپاسگذاری از برپا کننده این قنات — خوانده می شد و با لبخند رضایتی از آنجا با قمقمه های پراز آب دور شدیم و چندی

بعد در کنار عموها زندگی را جشن گرفتیم و اما... چند سال بعد...

هرکه دور است...

در جشن هنر شیراز بودم، و با دخترها و پسرهای هنرستان موسیقی عالی و ملی و دانشکده هنرهای دراماتیک، رفته بودیم جلو در ورودی شاه چراغ. ناظر بودم که مردان و زنان اکثراً پیر و سالمند با چادر و لباس های محلی و مریض احوال و گاهی با چشم های تراخمی عصا بر دست همراه با عارضه ای پوستی، چگونه صورت و دست های خود را به ستون های نقره ای در ورودی حرم می مالند و نقر بعدی هم بروی همان قطعه باز چشم می مالد و خلاصه از در و دیوار این فلزات نقره ای و طلایی، کثافت و میکروب می بارید... از پشت سر نگاه کردم و دیدم پدرم — که در آن دوران بازرس و ویژه زورخانه های ایران بود — با گروهی از دوستان قدری عقب تر ناظر بر این منظره هستند. او اشاره کرد و من به نزدش رفتم و به دوستان اکثراً ورزشکارشان عرض ادب کردم، پدرم همانطور که به در ورودی حرم نگاه می کرد... گفت اردوان، آن روز شکار و کویر داغ «قرچک» را یادت هست؟ گفتم: بله آقا چون درسته که مابه کسی نگفتم ولی خودمون که می دونیم مرگ چطوری اومده بود یققدمی ما بعله خوب یادمه!

پدر گفت:

— یادت است شعری که بر سر در اون قنات نوشته شده بود؟

گفتم: بوضوح یادمه!

گفتند: بخوان! و من خواندم:

بی خبر مگذر از این در که عجب درگاهی است / هرکه دور است از این در بخدا نزدیک است /

پدر گفت: حالا به این منظره دردناک نگاه کن که این افراد هر لحظه دارند میکرب و بیماری های پوستی و تراخم و کچلی را به یکدیگر منتقل می کنند... حالا می دونی چگونه باید اون شعر رو بخونی... گفتم: شما بفرمایید! و او خواند:

بی خبر مگذر از این در که عجب درگاهی است / هرکه دور است از این در، بخدا نزدیک است /... حکایت همچنان باقی است...





موسیقی با روح پیوند دارد. رقص، موسیقی چشم است و شعر از قدیمی‌ترین ایام، آیات عشق انسانی بوده است.

هستند و حتی زبان‌ها نیز. زبان‌های نرم مانند فارسی که بیشتر در شعر جلوه دارد، در کار تأثیر آن، بیشتر مؤثرند تا زبان سخت و خشن، مثلاً عربی که واژه‌هایی با حروف سنگین مانند (ع - ص - ط - ط) دارند.

این حروف مانند صدای طبل است و حروف نرم مانند صدای (نی - ویولون - تاروسه تار) . شعر و موسیقی هیچکدام نمی‌تواند جای همدیگر را بگیرند ولی با هم می‌توانند توأمان باشند...

توأمان امانه با ترکیب در هم، شعر و موسیقی در آن واحد یکی پشت سر دیگری قرار می‌گیرند و مکمل هم هستند، شعر، واژه‌های شاعرانه، اندیشه‌های شاعرانه، هارمونی و ریتم که کیفیت خواندن و صدا، آنرا به اوج می‌رساند.

موسیقی به گمان من بر سه نوع ساده و ترکیبی و موضوعی تقسیم می‌شود؛ ریتم و آهنگ‌های ساده که رقص و حرکات را القا

همه‌ی موجودات از درخت و گل و گیاه و درخت تا انسان و حیوان تحت تأثیر موسیقی قرار می‌گیرند.

حتی واژه‌ها هم شاعرانه و غیر شاعرانه هستند و زبان‌ها نرم و یا سخت.

از نوشته‌های چاپ نشده زنده یاد محمد عاصمی در باره «پیوند شعر و موسیقی» (۲)

یک قطعه‌ی موسیقی از هر جای جهان باشد حتی قدیم‌ترین آن، یک حرکت رقص به ویژه رقص‌های دینی معابد هندیان، یک نگاه کودکی خردسال که هر سه پدیده‌ی روحی ذکر شده را در خود دارد و در معصومیت این نگاه، آن پاکی سرشت ترکیب شده‌ی مجرد پیداست که عناصر خالص و صمیمی طبیعت در پرتو جان بخش نور خورشید، تن و روح انسان را ساخته‌اند.

شاعر در دنیای کلمات شاعرانه خود، همه‌ی وجود موسیقی را احساس می‌کند و یک سخنور و سخنران برجسته نیز چنین حالتی را دارد، موسیقی و هارمونی، روح و ذات انسان را به ترکیب آهنگین ذرات ژنتیک و سلول زنده توجه می‌دهد.

نگاهی به هندسه‌ی این ذرات، چه ذرات ژنتیک و چه جز آن، زیبایی و نظم و ریتم تکراری اما متفاوت را نشان می‌دهد، این ریتم و این هارمونی است که همه‌ی شگفتی‌های آفرینش را می‌نمایاند ... یعنی شگفتی‌های صنع.

دل انگیزی دیوان شمس و مقدمه‌ی مثنوی، در همین ترکیب ریتم و آهنگ، همراه با واژه‌های شاعرانه است:

با من صنما یک دله کن / گرسر نهم آن گه گله کن /

مجنون شده‌ام از بهر خدا / زان زلف خوش است یک سلسله کن /

سی پاره به کف در چله شدی / سی پاره منم، ترک چله کن /

xxx

حتی واژه‌ها نیز شاعرانه و غیر شاعرانه

بازتابی است که ماده‌ی درونی ما و اندیشه‌ی ناخودآگاه ما، آنرا می‌جوید، آنرا از جنس خود می‌داند و در واقع ماده، به صدا و معنابدل می‌شود، هم جنس و متمم و مکمل می‌شوند.

در فیزیک مدرن، نقش هنر مشخص است و کشف یکی از قوانین مهم طبیعت به دست «نیلز بوهر» فیزیکدان بزرگ از راه هنر به دست آمد و نه ریاضیات و یا تجربه، ریتم، موسیقی، تقارن، شعر، رقص و انواع هنرها در فیزیک امروز، اصل متممیت را، بوجود آورده‌اند.

این اصل در فیزیک کوانتایی توسط «نیلز بوهر» دانمارکی، فیزیکدان بزرگ این سده وارد شد، عموم فیزیک دانان و ریاضی دانان به موسیقی و شعر و فلسفه که ریتم عقلی است، علاقه دارند، همه‌ی موجودات از درخت و گل و گیاه، تا حیوان و انسان تحت تأثیر موسیقی قرار می‌گیرند و این امر در مورد گیاهان و گلها و درختان و رویش آنها و تغییراتی که در آنها بوجود می‌آید، آزمایش شده است. تأثیر موسیقی و شعر و رقص در این غزل حافظ بخوبی نمایان است:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل خوان و صُراحی در دست /

نرگشش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش به بالین من آمد به نشست /

سر فراگوش من آورد به آواز حزین / گفت ای عاشق دیرینه‌ی من خوابت هست؟ /

.....
.....

xxx

در اوج اندیشه‌های زیبا و خلاق انسانی، «عارفان و شاعران و موسیقی دانان» قرار دارند که انسان‌ها همواره تشنه‌ی آثارهای آنانند و دردها و مصیبت‌های زندگی را با شنیدن و خواندن اثرهایشان و تولید اندیشه‌هایشان در شعر و موسیقی، تسکین می‌بخشد.

در اوج مولویه، پیروان جلال الدین مولوی به مجالس سماع خود رقص و موسیقی و حرکت ریتم دار داده‌اند!

یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا / یار تویی، غار تویی، خواجه نگهدار مرا /

نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی / سینه‌ی مشروح تویی، بر در اسرار مرا /

تمامی خواسته‌ها و رویاهای آدمیان بر خاسته از ریتم و زیبایی و تعادل است ... ریتم یعنی تعادل. موسیقی و شعر به خوبی و در حد گمال، اندیشه و طیف تعادل را در خود دارند.

چرا کلمات شاعرانه ما را سرمست می‌کند؟ چون به رویایی ناشناخته در لایه‌های ناآگاه ما، پیوند دارد و همگام است و چنین است که گاهی یک شعر را بارها و بارها می‌خوانیم و لذت می‌بریم و از خواندن مکرر آن سیر نمی‌شویم. اندیشه‌های عرفانی / انسانی، که ما را در خود می‌پیچد و سرخوش لذت می‌کند به گونه‌ای با زمینه‌ای در ساختار وجودی ما (در زمان ماکه در آن زمان پذیر شده ایم) پیوند دارد ... با هم در تاب و باز تاب است.

دیوان شمس را ورق می‌زنیم و یا مقدمه‌ی گلستان را می‌خوانیم و یا غزل‌های ناب حافظ را پیش رو داریم سراپا ریتم و آهنگ می‌بینیم و می‌شنویم.

در این ریتم‌ها، اندیشه‌ها، معانی ژرف،



چکه! چکه!

معجزه حس بویایی!

در مورد حس بویایی کشف شده که انسان می تواند ده هزار نوع بوی مختلف را تشخیص دهد.

عادت نوزاد

دیده اید که نوزادان وقتی گریه می کنند با صدای ش... ش... ش! مادر آرام می شوند و این بواسطه عادت نوزاد به صدای آبی است که در اطراف نوزاد در رحم مادر بوده است.

نوشیدن آب پرتقال

نوشیدن آب پرتقال سوای تأمین ویتامین «ث» در بدن از تشکیل سنگ کلیه هم پیشگیری می کند.

فال شوم

یک اعتقاد (شاید از اعراب) اینست که اگر شتری بی جهت در جلوی خانه ای بخوابد سرپرست آن خانه یا صاحب آن خانه می میرد. حکیم توس نیز در «شاهنامه» خوابیدن بی دلیل شتر را به فال بد گرفته است در داستان رستم و اسفندیار که شتر اسفندیار روی زمین خوابید و او خوابیدن ناگهانی شتر را به فال بد گرفت و «بفرمود سربیرند و بال».

ترجمه ۱۶۰ ساله!

رمان معروف «کنت مونت کریستو» از «الکساندر دوم» (پدر) ۵۰ سال بعد از انتشار آن در فرانسه در ایران با چاپ سنگی در ۱۳۰۹ هجری قمری در تبریز و سه سال بعد در تهران (زمان قاجار) به ترجمه محمد طاهر میرزا اسکندری یکی از نوادگان شاهزاده عباس میرزا، منتشر شد.

مسیر تاریخ

از استاد باستانی پاریزی منقول است یکی از شاگردان از او پرسید: استاد! کدامیک از سرداران و مردان بزرگ مسیر تاریخ را تغییر دادند؟

استاد گفت: از اول تمدن تا حالا هیچ کس مثل مورخین، مسیر تاریخ رو تغییر نداده و عوض نکرده اند!

خدا و شیطان!

از یک آیت الله درباره یکی از آیت الله پرسیدند که چطور مومنی است؟ جوابداد خدا را سجده می کند و فرمان شیطان را می برد!



که سرچشمه‌ی تفاوت هنرمند و بی هنر از کجاست؟...

مسلمانان ذات و چیزی از ذات آدمی است. کدام ژن ها و کدام گونه ترکیب، این طبع حافظ مانند را می آفریند و چرا هر هزار سال یک بار یک حافظ می آید و بس؟ کسی نمی داند.

این ها همه را گفتیم، اما یک نکته را نیز باید بر آن بیفزائیم و آن نقش شنونده و خواننده در این میان است، هرچه شنونده و خواننده به نوازنده و سراینده نزدیک تر باشد، یعنی مشرب و روحیه‌ی مشابه داشته باشند، تأثیر و دریافت پیام هنری بیشتر خواهد بود ولی البته باز هم فاصله‌ی بین سرچشمه جوشش و دریافت کننده‌ی این امواج باقی خواهد ماند.

صداهایی، آوایی چون نغمات دلپذیر حافظ و مولوی و سعدی و مانند‌های آنها، یک بار در گوشه‌ها نشسته و طنین آن بر جای مانده است و هنوز نظیر آن تکرار نشده است. موسیقی واژه‌ها، ترکیب شعری این موسیقی‌ها، این کلمات آهنگین و این سرودها و ترانه‌های دلنشین پیوند جاودانی شعر و موسیقی را گواهانی زنده و جان دارند و جان‌ها زندگی و طراوت می بخشند.

به نسل معینی و دوران معینی وابسته نیستند و با احساس متعالی زادگان آدم وابسته اند.

به شعر حافظ شیراز و می خوانند و می رقصند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی /

نکنیم که بالاترین و برترین شعرها، بیان اندیشه‌های انسانی است که در تاریخ بشری پایدار خواهد ماند.

هنوز ما از حماسه‌ی سومری «گیلگمش» و اشعار یونانی پیش از میلاد و از کتاب «وداهای» هند، لذت می بریم. شاید یک قطعه موسیقی از آن دوران، امروز برای ماکشش و جاذبه‌ی چندانی نداشته باشد، اما موسیقی، شعر، رقص و هرگونه ریتم اجرا شده و از راه حرکت بیان شده با ویژگی خاص انسانی صاحبان آن، همراه است، هوش، ناپایداری و خروج از مألوف، یعنی سطح عمومی مردم عادی و این سه مقوله‌ی هنری، همراه با عدم تعادل معمولی آدم هاست. خارج از خط و در ارتعاشات موجی هم گام قرار ندارد.

سعدی، حافظ، مولوی و بسیاری از این بزرگان، نمونه‌ی بارز این عدم تعادل هستند... زندگی معمولی آنان، معمولی نبوده است و این مسئله‌ای نیست که امروزه در غرب بررسی کافی شده است، و این، «غیر معمول بودن»، ذات هنر است.

هنریک جهته نیست، هنر با همه است و به هم پیوند دارد... زیبایی را می پرستد و این زیبایی را در وجود انسان‌ها می خواهد و به آن عشق می ورزد و خدا و جهان حتی در طشت آب می بیند.

هنوز دانش ژنتیک، این ناپایداری هنر و ذات هنری را و علت‌های آنرا کشف نکرده است،

می کند و نشاط می آورد.

– ترکیبی آن صور و معانی مهم روحی را می آفریند، مانند، همخوانی‌ها، کر و آوازهای دستجمعی.

– سمفونی‌ها که گاهی تم معینی را در قالب موسیقی و از خلال آن بیان می دارد، مثلاً تقدیر و سرنوشت، جاودانگی در زمان و مانند آن، که سمفونی ششم و نهم بتهوون، از این گونه است.

عناصر موسیقی، شعر و واژه‌های شاعرانه، هیچکدام نمی توانند، جای دیگری را پر کنند، هر کدام پیامی دارند... یکی بیشتر به هوش و جهان ناخود آگاه آدمی راه می برد، مانند موسیقی و یکی دیگر از راه «واژه‌ها و اندیشه‌ها» نفوذ می کند مانند شعر، و عشق نیز ظرفی است که همه‌ی این مقوله‌ها را می خواهد و می خواند و می پذیرد، زیرا عشق هم مانند موسیقی و شعر نامحدود و نامعین است که همه‌ی زوایای وجود و زمان را پر می کند.

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی / چندین سخن نغز که گفتی که شنودی؟ /

گر باد نبودی که سر زلف ربودی / رخساره‌ی معشوق به عاشق که نمودی؟ /

عشق آدمی نامحدود است، در اوج و اعتلا، حافظ و مولوی می آفریند و در ردیف‌های معمولی ساده و فیزیولوژیکی، آدم‌های عادی را می آفریند، آفریدگار اصلی زیبایی‌های جهان ماست. البته فراموش



عزت

چهارشنبه ۱۸ آگوست ۲۰۱۰

(۸)

خواندید که میرزا باقر بر حسب تصادف زنی به نام عزت که روزی می خواست با او ازدواج کند، آشنا شد و روز بعد به منزل عزت که شوهرش در مسافرت بود، رفت و یک روز از صبح تا شب به عیش و نوش مشغول بودند و میرزا باقر همانجا بخواب رفت و شب می خواست برگردد. عزت به او گفت: شبها حکومت نظامی است. ولی او راه افتاد و در کوچه ها گم شده گیر شبگردها افتاد و تمام آنچه داشت از او گرفتند و با فحش و کتک میرزا باقر را به حبس انداختند. دو ماه از گرفتاری میرزا باقر می گذشت که حاجی تقی شوهر عزت از سفر آمد و میهمانی گرفت و همه دوستان را دعوت کرد و شرح تلخی از مسافرت خود گفت.

در این وقت حضار مجلس، آن هایی که بیش از این طاقت شنیدن این گونه مطلب تألم انگیز را نمی یافتند، یکی یکی و دو نفر سه نفر از جا برخاسته، خدا حافظی کرده، خارج شدند و وقتی مجلس خودمانی تر شد، یک نفر از حاضران که از یار غارهای حاجی به شمار می آمد و مردی رزاز و پیری دائم الخمر دل به نشاط بود، با بیان مودب همراه با طنز و شوخی دائمی خود گفت:

— مثلی است معروف که می گوید، رفتم پیش خاله، دلم واشه، خاله تیزید، دلم پوسید! حالا شده حکایت ماکه حاجی چندین ماه رفته و دور دنیا را گشته، خوشی هایش را گذرانده، لذت هایش را برده، شراب های قفقازی و عرق های

عشق آبادیش را نوشیده، دختران و زنان گرجی و پسران حوروش روسی که اگر کسی عکس شان را در سر شب تماشا کند، تا صبح بیش از ده بار به او غسل جنابت واجب می شود، از زیر دست و پنجه در آورده، حالا آمده برای ما درد دل ها و سر و گوش بریدن ها و تعریف گداها و در به درهای مملکت را که هر کدام ماییش از ده کتاب را در سینه از خود و پدران و اجدادمان دسته کرده ایم، آورده است!

آخر حاجی جان! قربان ریشت بروم! اگر راست می گویی یک کمی هم از آن ساق و سرین هایی که نشانت داده اند و پشت و سینه هایی که خودت را به آن ها مالیده ای چیزی بگو! مرا که می بینی یک دم بی شیشه ی بغلی عرق سلیمانی راه نمی رم. برای آنست که خودم را از این غم و غصه هایی مفت راحت کرده باشم و حاضر هم نیستم که برای پنج سیر چلو خورشتی که جلوم گذاشته ای، با شنیدن حرف هایی که چاقم نمی کنند، خودم را لاغر نمایم! اگر حرفی داری از دست به رخت خواب های زن های آنجا، تعریف بیاور و پسرهای آنجا که با چه تمهیدی به دام می افتند و عرق و شراب های آنجا که چه تفاوتی با عرق و شراب های خودمان دارد، تا به درد دنیا و آخرت کسی بخورد و الا اگر قرار بود از شما هم این حرف های ننه من غریبم روضه خوان ها را بشنویم، با پنج شاهی که به هر یک از آن ها می دادیم، به روی چهار پایه اش می نشاندیم، هزار مرتبه بهتر از حرف های شما نعلش تکه تکه علی اکبر

و گوش های از گوشواره پاره شده رباب را از ادا و اطوار هایش تماشا می کردیم! حاجی تقی که این مطالب را از دوست همپالکی اش شنید گفت:

— حق باشماست که جای این حرف ها در امشب نبود و حالا که حکومت نظامی در این شب ها موقوف شده و می توانیم بیشتر از محضر هم استفاده کنیم، یک داستانی هم در این زمینه که باب میل حاضران مجلس باشد، تعریف می کنم.

طرف عصر روزی که در بادکوبه، جلو دکان یکی از آشنا ها که در کار ادویه جات بود، نشسته بودم. یک مرتبه زن جوانی را از هموطن های خودمان که چادر مندرس چهارخانه ای به سر داشت، مقابل خود دیدم. قلهه سنگی به دست گرفته، با چشمی که به اطراف می گرداند، جستجوی چیزی می کند. اول حس انسانی و حمیت مشکل گشایی و سپس وسوسه ی شیطانی مرا وادار نمود که خود را به او رسانیده و به تفحص حالش بپردازم. زن به سادگی جواب داد عقب جای همواری می گردد تا میخ ته کفشش را که پایش را آزار می دهد، بکوبد. کفش را از دستش گرفته و به دکان رفته، با سنگ ترازو میخ پاشنه او را کوبیده، به دستش دادم و با جمله ی دل پسندی به توصیف و تمجید محترمانه ای از صبر و قناعت او برآمدم و از این که چگونه باید پاهای به آن لطافت را در چنان کفش هایی جا بدهد، به خود مشغولش داشتم و برای آشنایی و نزدیکی بیشتر، به جستجوی حال و روزش برآمدم.

ویراستار: قاسم بیک زاده

جنگ و ستیز برخاستند و خودش را فراری داده، دختر را از خانه اش بیرون کشیده، چند نفر از نوکر هایش را هم سر بردند.

حاکم که از این پیش آمد سخت آشفته و خشمگین می شود، سوارهای دهات اطراف را جمع آوری کرده، فرمان سرکوبی اهل ده را می دهد و هنوز جوش و خروش اهل آبادی فرو ننشسته و آرام نگرفته بودند که مأموران و جلادهای حاکم به ده می ریزند و از اول آبادی به قتل عام برخاسته، مردها را از دم شمشیرها گذرانده، زن ها را پستان می برند و دخترها و پسرها را بکارت برداشته و مورد تجاوز دسته جمعی قرار می دهند و در آخر هم آن چه اموال و اشیاء از قیمت سنگین و از وزن سبک بوده، بار چهار پا کرده و ترک اسب های می بندند و مراجعت می کنند.

از آن سربند دیگری که در آن ده نماند و هر خانوار به طرفی رفتند و شوهر من هم که خواهر دوازده ساله اش مورد تجاوز قرار گرفته و از میان رفته بود، از داغ خواهر و ننگ بدنامی، دست من و مادرش را گرفته به اینجا آورد که فعلاً من در خانه ها مشغول خدمتکاری هستم و خودش در یک انبار گندم بوجاری می کند.

— او این حرف ها را می زد و من مثل

بیچاره در پاسخ سئوالات من جواب داد: یکی به یکی گفت بابات از گشنگی مُرد، بهش جواب داد آیا داشت و نخورد و مُرد؟

با این جمله استیصال خود را به گوش من رسانید و همین گفت و شنید مختصر او را وادار نمود که قسمتی از اسباب فلاکت خود را به این صورت برایم تعریف نماید:

— من اهل بیرجندم. دو سال پیش در یک شب عروسی، مشتی سوارهی نقاب به رو، به آبادی ما هجوم آورده، به عروسی خانه زدند و پس از کشتن و زخمی کردن چندین نفر از زن و مرد، به حمله خانه ریخته، پس از آن که داماد را از پادر آوردند و عروس را دست و پا بسته سوار اسب نموده، فرار کردند. فردا معلوم شد که سوارها از نوکرهای حکومتی بوده و دخترک را برای حاکم برده اند.

حاکم همیشه از این کارهای کرد و زن و دخترهای مردم را غلاء (نشان) کرده، در اوقاتی که از حمام درآمده یا شب زفافشان بود، می ربود و هیچ کس هم قدرت حرف و نقلی نداشت! اما برآمدم و از این که چگونه باید پاهای به آن لطافت را در چنان کفش هایی جا بدهد، به خود مشغولش داشتم و برای آشنایی و نزدیکی بیشتر، به جستجوی حال و روزش برآمدم.

روباهی که از ناتوانی و شکستگی بال مرغی بیشتر از سلامت و توانایی اولدت می برد، از این که او را در کمال عسرت و پریشانی می دیدم، هر چه بیشتر لذت می بردم و از این که می نگریستم زنی چنان زیبا در لفافه‌ی سخنان خود به وضوح اظهار مسکنت می کند و با تمام کوششی که در اختفای بی نوائی و عدم بی نیازی خود دارد، در پرده، تمنای کمک داشته و امر باطنی مرا تسهیل می نماید، گفתי در دلم قند می سابد و تمام اندام و احشایم به رقص درآمده اند.

این ذوق زدگی را حمل بر ناشی گری دزدی که به کاهدان می زند در باره‌ی من نمائید که مخلص در تشخیص خود به چنین امور، هرگز راه خطا نرفته ام که هر صیاد با تجربه‌ای همیشه دام خود را در سر راه صیده‌های گرسنه می افکند و جواب آن رفیق عزیز هم که پرسیدند زن ها و پسرهای آنجا را تعریف کنم که با چه تمهیدی به دام می افتند، اول همین نکته‌ی عالمانه است که در هیچ نقطه‌ای از سرزمین عالم، تمهیدی بالاتر از استفاده از فقر مردم آن سرزمین نمی باشد که همواره خود من در سفرهایم غالباً از نعمت همین موهبت برخوردار بوده ام!

بله! استفاده از همین فقر آحاد جامعه است که پلیدترین افراد را از طیب ترین آنان متمتع می سازد و همین برخورداری از تنعم است که ریش های سفید را باگیسوان سیاه زیبارویان به هم می آمیزد و همین زحمت تهی دستی و بی نوایی و درماندگی است که شریف ترین مردمان و پاکدامن ترین نفرات آنان را دستخوش تمایلات حیوانی متمکنین و اغنیا قرار داده به پستی هر در یوزه و ذلت هر اطاعت و قبول هر توقعی از خواسته های زورمندان وادارشان می سازد!

رفقا! به قول معروف ما همه دنگ دنگیم و همه یک رنگیم و تا آنجا که سراغ دارم، هیچ یک از ما بدون رودروایستی دست کمی از هم نداشته و انگشت به تنبک هر کدام مان که اشاره شود، تا هفت خانه صدا می دهد و به قول شاعر معاصر خودمان قآآنی که:

اگر مَمَمَنهم گُگَنگم میثال توتوتو،
توتوتو هم لالالالی میثال مَمَمَن! و از این جهت نباید این صراحت گفتار را در دل خود حمل بر بد ذاتی و زشت

خودداری از افشای آن ها را به زن گوشزد می نمودم که همین خود راهی بود تا درجه‌ی پاکدامنی او را سنجیده و طریق خود را برای مقابله با او تعیین

میش دنبه دار معین می نمایم! حاجی با خنده‌ای مستانه که گویی لذت آن ساعت را در میان احشای خود احساس می نمود، اضافه کرد:



طینتی حقیر بنمائید.

به هر جهت، پس از یک سلسله صغری کبری چیدن ها از او اجازه گرفتیم به عنوان یک برادر برای او کفشی خریداری نمایم. پس از اظهار کراهت مختصری که به عمل آورد، به اتفاق به دکان کفاشی رفته، اروسی قندره قرمز برای خرید و به دستش دادم و چند سکه‌ی پول به گوشه‌ی چادرش بستم و از او خواستم که وسیله‌ی آشنایی مرا با شوهرش فراهم نماید!

طولی نکشید که اولین ملاقات با شوهر زنک نیز به عمل آمد و به دنبال آن با کمک های مختصری که از من به او رسید، اعتماد و حُسن ظنی در دل او به وجود آمده، رفت و آمد خانگی میان من و آن ها برقرار گردید تا کار به جایی رسید که از طرف شوهر زنک برادر خطاب شدم و ایاب و ذهابم در غیاب و حضور او بلامانع اعلام گردید و در زمره‌ی نزدیک ترین و محرم ترین کسان آن خانوار درآمد!

در این رفت و آمدها و نشست و برخاست ها، اگر چه مساعدت هایی علنی به آن زن و شوهر به عمل می آوردم، لیکن تحفه تعارفاتی که گاه هایی مخفیانه برای زن می بردم و

بنمایم. ضمناً در تنهایی، با نگاه های عمیق در چشمان وی و فشردن اعضا و اندام او به بهانه های مختلف و وعده نوید های بزرگ حالی می کردم که استفاده و کسب فایده های بزرگ تر را باید بر تسلیم بلا شرط و قبول خواسته های بی چون و چرای من بدانم.

تا آن که در یک بعد از ظهر، روزی که قواری پارچه‌ی خوش رنگی در دستی و دستمالی میوه در دست دیگر برای او می بردم، هم چنان که در اتاق را به رویم گشود و بسته ها را به دستش دادم، غفلتاً به گردش آویخته، سرو صورتش را غرق بوسه نموده، بدون آن که فرصت مقاومتی به او داده یا مناسبت موقع را از دست بگذارم، با یک حرکت به زمینش افکندم و خود را به سینه اش کشاندم که خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

در قیافه‌ی بعضی از رفقا خرده گیری آن که: زنی روستایی بی سرو پا و ناقابل آن همه توصیف نمی باشد! را به خوبی مشاهده می نمایم. اما نه چنین است! که حقیر جوهر شناسی باشم که تیغ را در میان غلاف عریان تماشا می کنم و قصابی که بره‌ی شیشک را در میان هزار

– اکنون تا حاجی تقی را عشق بازی مجازی ندانسته و زن بوجاری را برای او لنگه کفش کهنه‌ای که در بیابان نعمت خدایم باشد، به شمار نیاورید و دیگر از جهت دیگر تشریح مفصل تر صحنه و آن که ضمناً تا از تمنای چنان دُر دانه‌ای دهان تان را چون آبستن و بارداری که شیشه‌ی از گیل ترشی را نشانش بدهند، پُر آب نمایم و جگر همگی را چون جگر دختران غزنی که از درز در حجله‌ی عروس و دامادی، حمله‌ی داماد و زفاف دختر را تماشا کنند، بسوزانم. شمه‌ای از کیفیت آن ساعت را تعریف می کنم!

اما نه! چنین نمی کنم. لب فرو می بندم که هر آینه شما را در تصورات آن واقعه باقی بگذارم که به مراتب هوس انگیز تر و سوزاننده تر خواهد بود و فقط به تجسم اندکی از آن صحنه اکتفا کرده، می گویم با همه‌ی بدلباسی و بی بضاعتی و دهاتی بودنش، اگر کسی یک گلستان گل و یک باغستان میوه و یک قنادی شیرینی و یک خمخانه می و یک طریخانه مطرب را به اضافه‌ی رایحه‌ی نسیم صبح و لذت خواب مستی شب، در یک جابجی کند، شاید بتواند چیزی شبیه آن زن را به نظر آورد و دیگر اگر

کسی دو پهلوان کارکشته هم زور را در گلاویز و سرشاخ و جنگ و گریز دیده و گرفتاری آهوی خسته‌ای را که در آخرین رمق حیات به چنگال ببر درنده‌ای گرفتار شده باشد، ملاحظه کرده و فریاد و فغان گریه‌ی ماده‌ای را هنگام نزدیکی نر که او را در سوراخ ناودان پشت بام دچار کرده باشد، شنیده و هم چنین مزه‌ی آب خنک گوارایی که عطشان در شرف هلاکتی می چشد، چشیده و در آخر، راحت آب نیمگرم زلالی را که سرما زده‌ای در آن غوطه بخورد، استنباط کرده باشد، حالت آن ساعت مرا با آن زن می تواند ادراک نماید!

باری اگر چه جنگ نخستین بی اندازه پُر کشاکش و صحنه‌ی نبرد چنان خشمگین بود که قبا و ردای من با پنجه‌های زنک از هم درید و موهای ریش و سبیل خود را می نگریستم که در فضای اتاق می پراکند و در اندام زن چیزی که ساتر بوده باشد، بر جای نماند، لیکن عاقبت پیروزی نصیب مخلص گردیده، در واپسین مصاف نه تنها به آغوش من حالت کسی را گرفت که در سینه‌ی آبی جا خوش کرده باشد. بلکه تا زمانی که در آن شهر اقامت داشتیم، در برابر من مومی بود که در مشتش مجسمه سازی قرار گرفته باشد. اما چه می شد کرد که خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود و از بخت بد چندی بر آن نگذشت که مدت اقامتم در آن شهر به پایان رسیده، در کمال حسرت مجبور به عزیمت گردیدم!

در این موقع که حاجی تقی از شعف آن حالت و افزودن به لطف مجلس چون دیوانگان از طریق شوخی به گریبان یکی از هم مجلسیان نزدیکش آویخته، به یاد دخترک او را به طرف خود می کشید و حاضران غرق در نشاط بیانات او، آب از گوشه‌ی لب هایشان سرازیر گردیده، چون بیمار مقروحی که دُمَل کشاله‌ی رانش توانش را گرفته باشد، به خود فشار می آوردند و به جمله‌ی آخرین حاجی که می گفت واقعاً این پول سیاه چه موارد بسیاری که روی آدمی را سفید می کند، آفرین می گفتند که ناگهان جیغ و شیون



جگر خراشی از انتهای حیاط برخاسته، در تعقیب آن، از پشت در صدای زنی که پی در پی کمک می‌طلبید، حاجی تقی را به اندرون کشید.

– چه خبره؟ این سر و صداها چیه راه انداختین؟

– حاج آقا بیابین ببینین، چشاش به تاق افتاده، داره جون می‌کنه!

– این که سرشبی عیبی نداشت و به بالش تکیه داده بود و بامن ام یکی به دو می‌کرد!

– این یک ماه و نیمه که اون مریضه، چندین دفه همین حال بهش دس داده، اما هیچ دفه اش این طور نشده بود!

– آخه حکیمانگفتن چه مرضی داره؟ – هرکدوم یه حرفی زده‌ان، یک گفته‌از عراضه و یکی گفته مغزش صدمه دیده، یکی گفته غصه‌ی کسی رومی خوره!

– مگه این که آخری دُرُس تر گفته، غصه‌ی منو می‌خورده، حُب دیگه چی هاگفتن؟

– هیچ چی! یه حکیم عمامه‌ای رو هم آخر آوردیم که اون به کلی پرت و پلا می‌گفت و پس از اینکه رنگ پوست تنش رو نگاه کرد و نبض شو گرفت و چشم وزبون شودید، از اتاق بیرون رفت و گفت یکی از نزدیکای مریض که محرمش باشه بیاد جلو. و وختی دور و ور شو خوب پائید، به من گفت: «مریض شما عاشقه و دواشم دیدن معشوقه

اس و هیچ چیز دیگه ام لازم نداره!» و پی کارش رفت که به جون حاج آقا اگه از ریش سفید و سن و سالش حیا نمی‌کردم، از این حرفی که زد با خاک انداز از خونه بیرونش می‌انداختم! خلاصه هر رقم ام که دوا درمونش کرده ایم، روبه بدتری رفته و افاقه‌ای ندیدیم. – نه خانوم بزرگ! شاید اونم دُرُس گفته باشه، حُب معلومه، زنی که شوورشو بخواد و چند ماه ام اونو نبینه، مرض عاشقارو می‌گیره!

– آخه حاج آقا! اگه حرف اونم دُرُس بود، حالا که شما اومدین، لااقل یه خورده ام که شده بود بایس حالش بهتر می‌شد، نه این که روز به روز ام بدتر بشه! – خیل خب! مواظبش باشین تا من

برگردم!

و بانگرانی تمام راه مراجعت را در پیش گرفت. اما همین که پا را به پله‌ی اول جلو ایوان گذاشت، پیرزن همسایه‌ای که عزت داستان او و شوهرش را برای میرزا باقر گفته بود، خود را به حاجی تقی رسانیده، گفت:

– حاج آقا تقی! خیلی عذر می‌خوام از این که به کارای شما دخالت می‌کنم ها! اما می‌خواسم به شما بگم زن شما، هیچ چیش نیس و فقط عاشق شده و بی خودم عقب دوا درمون نفرستین، مادر بزرگ شم که می‌گه حکیم چیز نفهمیدن، بی خود می‌گه! همه شونم همین تصدیقو کردن، منتهی یکی شون سر بسته تر می‌گفت، یکی شون آشکارتر! که این آخری یه مرتبه آب پاکی رو رو دس همه شون ریخت و گفت عاشق شده که تَف تَفه اش کردن و با بی عزتی تموم از خونه بیرونش انداختن!

– شما می‌دونین عاشق کی شده؟ – آره! اگه اسم شم بگم، خودتون ام می‌شناسینش. پسر یکی از کاسبای همین محله اس!

– از کسبه‌ی همین گذره؟

– نه، نه! مال دم سه راهه. معطل تون نکنم، همین پسر جلفه، میرزا باقره اس! پسر حاجی ابوالقاسم کاشی که کارش چل زدن تو کوچه‌ها و ورننداز کردن قد و بالای زنا‌ی مردم اس!

– کی فهمیدی؟

– آخه نه از خودم خجالت می‌کشم بگم. با اون همه نون و نمکی که از تون خوردم، نتونستم امانت تو نو حفظ کنم! اما چی کار می‌تونسم بکنم؟ جوونای امروز خیلی ارقه و آب زیرکان! صد تامنه ماها رو سر چشمه می‌برن، تشنه برمی‌گردونن! دختره ان قده مودی مودی رفتار می‌کرد که من اصلاً سر از کارش نمی‌تونستم در بیارم. تخم مشروطه‌ی مستبد که از این بهتر نمی‌شه! جلوم دس وضو می‌گرفت، سرجانماز و امی ساد، پسله پسر رو تو خونه می‌کشید!

– خب اون وخ چه طو شد که فهمیدی؟

– هیچ چی! یه شب، البته اینی که

می‌گم مال چن وخ پیش از مریضی شه، آخر شب بود، سر حوض آفتابه رو گُر می‌دادم، دیدم تو اتاق مهمونخونه چراغ می‌سوزه، خیالات ورم داشت، پاورچین پاورچین خودمو رسوندم، وختی از لای درز در تو اتاقو نیگا کردم، چیزی نمونده بود که همون جا سکنه ام بزنه، بعله! دو به دو با پسر دس به گردن بودن و دیگه چی بگم که زبونم آتیش می‌گیره!

– این قضه مال چن روز جلوتر از مریضی شه؟

– چیزی جلوتر نبود، به نظرم یه هفته، چون از قرار همون شب پسر رو گشتی‌ها مست تو «دالون بهشت» می‌گیرنش و حبسش می‌کنن و از همون فرداشم که عزت فهمید، کُز کرد و از غذا افتاد و سر گریه زاریش واشد و بعدشم یه کاسه مریض شد! اگه روز شم می‌خوان بدونین، همون شبی بود که

ماه گرفته بود. دُرُس یادمه چون سر شبش خودم نماز آیات می‌خوندم! حاجی تقی مثل این که از این پیش آمد چیزی به خاطرش رسیده باشد، پیرزن را به حال خود گذارده به اتاقی رفته، تقویم نجم الدوله اش را که همین امروز صبح، ساعت سرتراشیدنش را از روی آن معلوم کرده بود، برداشته، به شتاب چند ورق به جلو و چند ورق به عقب برگردانده، وقتی تاریخ خسوف آن را تعیین نمود، دیدش بی‌راکه پیرزن گفت تا الان دو ماه و چهار روز کم می‌باشد و چون دست به جیب برده، دفتر یادداشتش را نیز که در آن وقایع سفرش را یادداشت کرده بود، زیر نظر گرفت، درست آن شب را مطابق همان روزی دید که خودش در بادکوبه آن زن بیرجندی شوهردار را غافلگیر کرده بود! وقتی این قضیه برایش روشن شد، اول مثل آن که در تاریخ تقویم و یادداشت

تردید کرده باشد، چندین بار به هر دو دفتر نگرسته، پس از آن که کاملاً صحت آن را یقین نمود، مدتی به گوشه‌ای متحیر چشم دوخته، سپس با پریشانی تمام در حالی که گفتی چشمانش را از حدقه بیرون می‌کنند و چون محکوم حلق آویز کرده‌ای، خون به صورتش دویده بود، گفت:

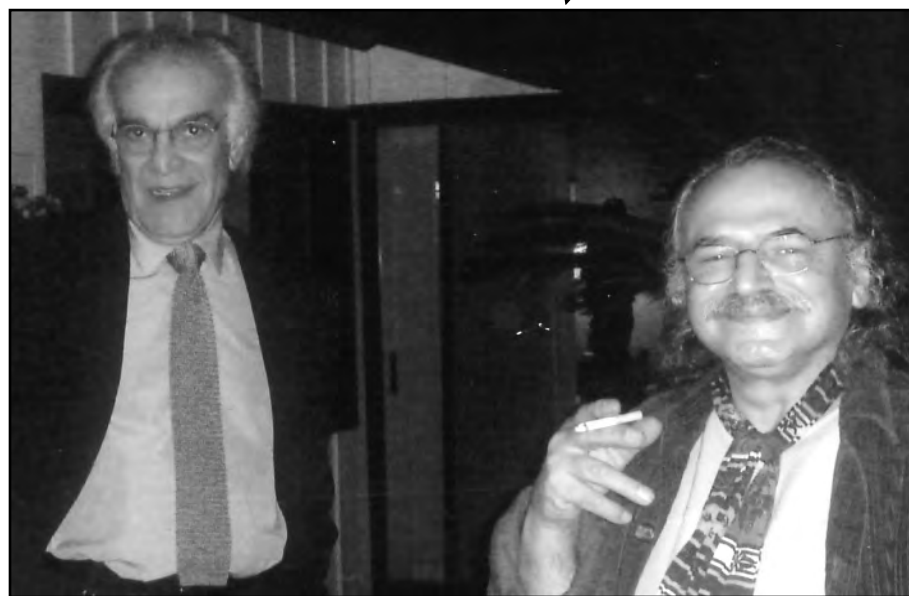
– العظمت الله! جل الخالق! که در پس این پرده‌های نامعلوم چه نقش‌ها که بازی نمی‌کنی و با همه‌ی بی دست و پای، چه کارهایی که با سر پنجه‌ی قدرت خود به ظهور نمی‌رسانی!

بعد شبیه دیوانگان، خنده‌ی بلند تلخی به لبانش نشسته، اضافه کرد:

– بعله! بازی می‌کنی، خیلی هم شیرین بازی می‌کنی! قادر مُنتقمی هستی که انتقام تجاوز به ناموس را چنان می‌ستانی و محتسب حساب دانی هستی که صورتحساب خوب و بد مردم را چنین در دفتر حساب می‌نویسی!

و در تعقیب آن، با شتاب بی حساب که پاشنه‌های پای خود را به زمین می‌کوبد، در عرض و طول اتاق به قدم زدن پرداخته، با غیظ و کینه‌ای که فرط حسادت و خشم و تعصب سرپایش را چون مس گداخته ساخته، موهای ریش و ابروانش چون مشت سوزنی که خیاطی به بالشتکش می‌زند، راست ایستاده بود، بی اختیار و پی در پی شعر دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر: «کای نور چشم من، بجز از کشته ندروی» را شروع به خواندن نمود. مثل «مزن در کسی به انگشت، که می‌کوبند درت را با مشت» را مکرر به مرور آورده، با پریشانی عجیبی که همراه با شدت غضب و حدت التهاب لب پایین را به زیر تک دندان‌های که از بقایای دندان‌های ریخته اش مانده بود، به قوت هرچه تمام تر می‌گزید و حرکات نامعقول از خود به ظهور می‌رساند. با تصمیمات گنگی که درباره‌ی زن خیانتکار می‌گرفت، برای خدا حافظی از مهمان‌ها که اجازه‌ی مرخصی می‌خواستند، خود را به اتاق پذیرایی رساند.

آلبوم عکس‌های فراموش نشدنی



دو چهره شاخص این دیار

دو چهره شاخص هنر و ادبیات و هنر امروز، این دیار، مرتضی میرآفتابی و کیخسرو بهروزی هستند که هر دوی نیاز از توصیفند ولی با این حال بیشتر بدانید که مرتضی میرآفتابی (در جوانی سالیان پیش در ایران داستان نویسی را از مجله فردوسی شروع کرد) و اکنون در این رشته برای خود یلی است و شعر هم نیک می‌گوید به سیاق امروز، و مدیر و سردبیر ماهنامه «سیمرغ» هم چنین سالیان درازی است، پرچم شعر و داستان و هم چنین مبارزه علیه جهل و خرافات و استبداد را در غربت به اهتزاز درآورده است. اما «بهروزی» نویسنده است و پژوهشگر و ضمناً کلبه‌ای در خیابان «وست وود» دارد برای عرضه کتاب و نشریات به اسم «کلبه کتاب». هم چنین برنامه ساز رادیو صدای ایران.



مراسمی در هنر سرای به باد رفته!

آن هفته یادی از «عبدالله ناظمی» و هنر سرای کردیم که او با خون دل ساخته بود به تمامی رنگ و بوی ایران را داشت اما افسوس که در جدایی او با همسرش هنر سرا و تمام یادگارهای آن، باد هوا شد. از جمله از پنجه دست چهره‌های معروف گفتیم که بر سیمان نقش می‌بست و بصورت بلوک سیمانی در سنگفرش حیاط این هنر سرا در معرض دیدار ایرانیان بود. اما این یادگاری خود مقدماتی داشت که در عکس ملاحظه می‌کنید. هنرمند عزیز ما «محمد متوسلانی» پنجه در سیمان زده و گویا دارد زیر آن امضاء هم می‌کند. در این عکس «هم فیلمی» او در واقع یکی از «بی ستاره‌ها» منصور سپهرنیا هم هست و سایر چهره‌های آشنای از هموطنان در «تهرانجلس»!

یادی از مردی از مردان بزرگ ایران ساز

انتخاب این عکس از آلبوم خودمان بیشتر به خاطر حضور زنده یاد مهدی سمیعی است. او یک عمر (به استثنای چند دهه اخیر) از جمله چهره‌های درخشان در خدمت به ایران، رشد و پیشرفت کشورمان در همه زمینه‌ها به ویژه در زمینه‌های اقتصادی و مالی و بانکی و برنامه ریزی بود و در همه مشاغل مهمی که به عهده گرفت، یک شخصیت پاک و منزه و درست و نمونه و شاخص بود.

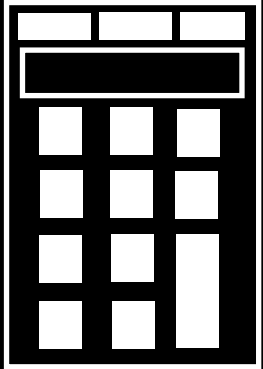
این عکس زمانی است که «شهبانو» برای امضای کتاب خود به لس آنجلس آمده بود و در فرصتی که برای دیدار با شهبانو بود، گپ و گفتی با این مرد بزرگ و شریف میهن مان داشتیم و دوستانی که در این جمع اند به ترتیب: خانم پروین غفاری، خانم پری صفاری، محمد سعید حبشی — نویسنده و روزنامه نگار و ایستاده فریدون میرفخرایی عکاس معروف، مدیر و سردبیر هفته نامه «فردوسی امروز».



یادگاراها و میراث فرهنگی و ادبی

استاد دکتر احسان یارشاطر چهره برتر فرهنگی و دانشگاهی ایران و همسرشان، در سفری به لس آنجلس، در کنار دوست و ادیب از دست رفته امان «برهان ابن یوسف» نویسنده و محقق و پژوهشگر که هر دو این نازنینان ایران دوست و سال‌ها دست اندر کار آفریدن افتخاری برای ایران هستند. دکتر «احسان یارشاطر» با «ایرانیکا» کاری کرده است کارستان و در کارنامه «برهان» ده‌ها کتاب در زمینه فرهنگ و ادبیات و گنجینه‌های ادب ایران برای فرزندان ایران به یادگار گذاشته است.

باشد که چاپ این عکس و خاطره، انگیزه‌ای باشد برای کمک به ادامه «ایرانیکا» و ذکر خیری و درودی به روح «برهان» خوبمان که فقدان او در این دیار بسیار مشهود است.



F.M. Razy

ACCOUNTING & TAX SERVICES - TAX CONSULTATION

خدمات حسابداری و مالیاتی رازی

عضو انجمن ملی حسابداران
آمریکا و کالیفرنیا
عضو انجمن حرفه‌ای مالیاتی آمریکا

- انجام کلیه امور حسابداری و
دفترداری با استفاده از کامپیوتر
- ایجاد سیستم کامل حسابداری از
طریق کامپیوتر
- تهیه و تنظیم گزارش‌های مالی
جهت استفاده مدیریت، بانک‌ها و
سایر مؤسسات اعتباری
- تهیه و تنظیم اظهارنامه مالیاتی
مؤسسات و اشخاص
- محاسبه حقوق کارمندان
و Pay Roll Tax
- ما مناسبترین قیمت ممکن را به
شما ارائه خواهیم کرد

(818)301-8100

Fax:(818)301-8101

20501 Ventura Blvd., #160
Woodland Hills, CA 91364

Crown Valley Market Place

مواد غذایی سالم و مورد اطمینان شما اینجا است!

27771 Center Drive
Mission Viejo, CA 92692
Tel:(949) 340-1010

*Royal
Sunn*

THE GLOBAL HOME OF RAW TALENT
WWW.ROYALSUNN.COM

آگهی و تبلیغات کسب و کار و
حرفه و شغل شما در هفته نامه
«فردوسی امروز»
اعتماد و اعتبار هموطنان ما را
به شما بیشتر جلب می‌کند.

پرده ونیزین

با کادر ماهر و قابل اطمینان:

دوخت و نصب جدیدترین مدل‌های اروپایی -

کلاسیک - انواع شیدها (بامبو - روبن و ...)

ورولی با قیمت مناسب

مشاوره در انتخاب مدل و رنگها - اندازه‌گیری رایگان می‌باشد.

پنجره شما ویترینی زیباترین است

TEL: 310-254-7474

818-518-7447

FAX: 866-709-2740

WWW.VENETIONDRAPERY.COM

در پهنه شطرنج



این «پیاده» می‌شود، آن «وزیر» می‌شود

صفحه چیده می‌شود، دار و گیر می‌شود

این یکی فدای «شاه»، آن یکی فدای «رخ»

در پیادگان چه زود مرگ و میر می‌شود

«فیل» کج روی نمود، این سرشت فیل است

کج روی در این مقام، دلپذیر می‌شود

«اسب» خیز می‌زند، جست و خیز کار اوست

جست و خیز اگر نکرد، دستگیر می‌شود

آن پیاده‌ی ضعیف راست می‌رود

کج اگر که می‌خورد، ناگزیر می‌شود

هرکه ناگزیر شد، نان کج بر او حلال

این پیاده قانع است، زود سیر می‌شود

آن وزیر می‌کشد، آن وزیر می‌خورد

خورد و برد او، چه زود چشمگیر می‌شود

ناگهان کنار شاه، خانه بند می‌شود

زیر پای فیل، پهن چون ضمیر می‌شود

آن پیاده‌ی ضعیف، عاقبت رسیده است

هرچه خواست می‌شود، گرچه دیر می‌شود

آن پیاده، آن وزیر، انتهای بازی است

این وزیر می‌شود، آن به زیر می‌شود

محمد کاظم کاظمی (شاعر افغان)

فرم اشتراک هفته نامه فردوسی امروز به وسیله پست از طریق دفتر مرکزی

آمریکا: برای یک سال باپست سریع: \$ ۲۲۵

اروپا و سایر کشورها: برای یک سال باپست سریع: \$ ۳۶۵

Visa & master card is accepted:
(if you pay by credit card, please provide us with a number to call you at)

Check & Money order are accepted

Payable to

Ferdosi Emrooz

ویزا و مسترکارت پذیرفته می شود

در صورت پرداخت با کارت، لطفاً شماره خود را گذاشته تا با شما تماس

حاصل نماییم و یا می توانید ایمیل کنید. Ferdosiemrooz@gmail.com

چک مورد قبول است

چک در وجه: Ferdosi Emrooz

Name:

نام

Last name:

نام خانوادگی

Address:

آدرس پستی

Country:

کشور

Telephone:

تلفن

هفته نامه فردوسی امروز

سردبیر: عباس پهلوان

مدیر مسئول: عسل پهلوان

مسئول تدارکات: رضا پهلوان

گرافیک: آرتور آزاریان

تایپ: حمیرا شمسیان

پخش و توزیع: واهیک آبکاریان

www.FerdosiEmrooz.com

E-mail:Ferdosiemrooz@gmail.com

19301 Ventura Blvd., #203,
Tarzana, CA 91356
Tel:(818)-578-5477
Fax:(818)-578-5678

دستان را می فشاریم

امروز- به همت پدر و در راستای پرچم آزادی و مردمسالاری هفته نامه فردوسی که حدود نیم قرنی پیش توسط روزنامه نگاری فرزانه نعمت الله جهانبنوئی، بنیانگذاری شده است.

مسلم این که در این مهم به کمک شما نیازمندیم. آبونمان های شما ستون های پرتوانی خواهند بود برای استحکام این نشریه آزاد و مستقل. امیدواریم که با همکاری هموطنان با هر نوع سبک و سلیقه و تفکر سیاسی و اعتقادات مذهبی، «فردوسی امروز» مکانی برای تمرین دموکراسی و روشنگری باشد و محلی برای تبادل عقاید و نظریات متفاوت برای ایرانیان در تمام دنیا.

برای بقا و رشد و ادامه تنها به شما تکیه داریم

عسل پهلوان- مدیر مسئول

VENTURE FARM



سرمایه گذاری و کمک به شرکتهای تکنولوژی جوان

VentureFarm.com